وله

بازنین عیب نباشد که کند نازای دل … او همی سوزدت از عشق و تو می سازی دل
اگرت میل بحور است بهشت خواهد بود … بر حدیث دگران سایه میندار ای دل
عشق را نیکرو پروانه که با هم چو بند … عشق با آتش آن چهره چنین ساز ای دل
باد رویت تو غنچه با سر خوشی دارد … خانه از خویش فرو ریخته بپرداز ای دل
چو نکو بسته دل سوخته میدارد دوست … گر نه فیلی تو در آتش رو و بگذار ای دل
راو حدیی بشنو و گر عافیتی میخواهی … همچنین روی دگر دیده مکش باز ای دل

وله

بر سمند فتنه زین دلبری بستی ولیک … حمله اول ز شوخی بر سر ما تاختی
از حیا نخجیر نخ من چیزی نمیخواهی دگر … در حیا ما نگشتی تو از من هیچکس ننواختی

لواحد

دَلَّ عَلَى فِيهِ عُيُونُ الوَرَى … وَحَضْرَةُ المَنْطِقِ وَالمَنْطِقِي
فَلَا يَدْرِي فِيهِ وَلَا حَصْرَ … إِذْ حَلَّ ذَا عَنْهُ وَذَا مَنْطِق

وله

از سر زلف ولا و بر و لب شیرین تو … هر که بگیرد دل خود بر کجا خواهد نهاد
تا قیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن … هر کجا قد سرافراز تو پا خواهد نهاد

وله

در رون نگار حسن تو یکدل نشان نداد … گر لحظه لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت

وله

شاکرد صورتت آینه انس لطیفی | یکانه می‌کند تجلی و این می‌کند اعارت

وله

ای آنکه عزیز نه ای می‌خرم بخیال لعل تو | کر بکف من او فتد کی بهلم که دم زنی

وله

خدین چو زلف بر سر آشفتگی مباش | از چشم دل نواز بیاموز مردمی
کر رسید روات از لب روزی بکام دل | زانکه شبها از خدا میخواستم آن روز را

وله

اگر بود دستت بوس او نباشد او حاجی | ز پابوس بستان که کار از کار بر خیزد
وَأَنَا كَخَدِّ نُهَا وَكَرَح عَلَيْهِمَا | صُدْغَاهُ فَوْقَ خَالٍ وَآخَرُ خَالِ
وَكَأَنَّ دَاوَالَ غَلَتْ عَنْ نُقْطَةٍ | وَكَأَنَّ دَاوَالَ وَنُقْطَةَ دَالِ

لهام

گل اگر چه شاهد و رعناست لیکن | به پیش روی خوبت آن ندارد
گلستان و گلت در پای میراد | که تو جانان داری و گل جان ندارد

لغز

انشا اگر مثل یابت شماست | اینست جائی که سراسر همه آنست

مثنویات من شاه نامه

نگاری چنین بد که گوئی درست | بگل بار و صلون از خانش نشست
چو سرو سهی بود و رخساره ماه | یکی تاج بد سر ز مشک سیاه
روانش خرد بود و تن جان پاک | تو گوئی که بهره ندارد ز خاک

همه رخ بار ریحان همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند

رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمینش بر رسته دو ناردان

دو چشمش سیاه و دو نرگس باغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو یاقوت خندان و دو نرگس دژم / ستونا دو ابرو چو زرین قلم

پر از کین سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند

تَوَهَّمَهُ قَلبِي فَاَصبَحَ خَدُّهُ / وَفِيهِ مَكَانُ الوَهمِ مِن نَظَرِي اَثَر

وَمَرَّ بِفِكرِي خَاطِرًا فَجَرَحتُهُ / فَلَم اَرَ جِسمًا قَطُّ يَجرَحُهُ الفِكرُ

من کتاب خسرو شیرین

خور افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

شده گرم از نسیم مشک ریزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیک موی

نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وآن هم بیازی

ز بس لعل تر زان نوش میانش / ز بس شیرین تر از نامش دهانش

جهان افروز دلبندی چه دلبند / بخرمنها گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درختان / سزاواری کنار تنگ بختان

لب و دندانی از عشق آفریده / لبش خندان و دندان لب گزیده

رخ از باغ سکندر بی نسیمی / دهان از نقطهٔ موهوم سیمی

سفید و نرم چون قاقم سر انگشت — کشیده چون دم قاقم ده انگشت

ز تری خواست اندامش چکیدن — ز بادی زلفش از دستش پریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش — کشیده طوق غبغب تا بناگوش

ز خطها چو باده کرد برده — ز لبها چون قدح درد برده

من کتاب [illegible]

رخش و بیا و اندامش حریرست — دو زلفش غالیه گیسو عبیرست

تنش سیب است و لبها یاقوت ناب — همانا و دندان او در خوشاب

زنخدانش هست گویی توده گل — لبانش هست گفتی قطره مل

دو انگشتش چو ده ماسوره عاج — بسر بر عبرکی را فکندی ساج

بغمزه جان ستاند دل ربایی — ببوسه جان فزایی دلگشایی

گران نعره را آواز دادی — بکوه اندر جوابش باز دادی

كأن فتيتها من بنت جارتها — فرّ السحاب فلا ريث ولا عجل

وبالتكاليف تأتي بيت جارتها — كأن أخمصها بالشوك منتعل

من سلیم نامه

میانش بیا ریکی شاخ نی — دو گنبد بر و بسته از سیر و می

من کتاب مخزن الاسرار

هر ستمی کو جفا در گرفت — دل به ستم کرد وفا بر گرفت

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق مشک بید

زلف سیاه هم رخ آتش کش — چشم سیاه عمل مژه خنجر کش

آتش از بن دستهٔ ریحان شده | غنچه از آن نرگس خندان شده
بوسه چو مهی مایه افکنده کی | لب چو مسیحا مدد زندگی
خوی چو برخ گل ز شرب شدی | خوشهٔ او خوش پروین شدی
و مهفهف ثمل الا له الحشا | کن محبا للطیبات فکانه
زعم البنفسج انه کعذاره | حسنا فسلوا من قفاه لسانه

من کتاب جمشید خورشید

رخش چون برگ گل زیر کلاله | سر زلفش بخم چون قلب لاله
لب لعلش بدخشان در نکین داشت | به پیشانی خم ابروی چین داشت
ز زلفش سنبل اندر تاب می شد | ز شرم عارضش گلاب می شد
اگر دل در خیالش بسته گشتی | ز تاب دل عذارش خسته گشتی
جهان بی ابروانش بر کمانها | کشیده سایه با بنها ستانها
سنبل افتاده دور از روی گلها | ز عقرب عوض شش می زده نیش
ز جان تا چاه زنخ بر کرده تا لب | معلق زیر چاهش آن غبغب
نهاده سیبلش بر ارغوان سر | چو شمشادی پایه بر آن سر
لب لعلش نگین خاتم جم | دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز سنبل بر سمن مرغول بسته | ز مرغولش بنفشه گشته و سته
میان تا چون موی سیم از زر مطوق | سرینش چون کوهی از معلق
ز شب یکدسته زلفش از ورا زی | صبا با زلف او در دست بازی

من کتاب همای همایون

زدوده وسمه علی رخش آیتی	بمیدان خوبی قدش رایتی
میانش ز هستی گرفته کنار	ز بی نرگسش را گرفته خمار
بر زلف مشکینش مشک ختا	چو هندو به بازار چین بی بها
رخش آفتابی جهان تاب دل	خم ابروش طاق محراب دل
سخن در دهانش نخود در روان	ز موی میانش یقین در گمان
نهاده ز شیرین لبش جان پناه	نمکدانی از قند بر قرص ماه
فِي السِّحرِ رِسَالَةً طَلَبْتُمْ	هَا عَيْنُكَ أَبْلَغُ الرَّسَائِلِ
لِلصَّيْدِ حِبَالَةً أَرَدْتُمْ	هَا صُدْغُكَ أَطْوَلُ الحَبَائِلِ
وَإِنْ كَانَ أَخَالَهُ عَبِيرًا	مَا أَطْيَبَ هَذِهِ المَخَايِلِ
فِي ثَغْرِكَ شِفَاءُ كُلِّ حُزْنٍ	فَدَاكَ كُلُّ دَاءٍ نَاحِلِ

رباعیات في الحسن

صد باره وجود ما فرو ریخته اند	تا هیچ تو صورتی بر انگیخته اند
سبحان الله نهاده سر تا با	در قالب آرزوی ما ریخته اند

وله

در باغ دل از سرو روانیت توئی	در صورت روح را روانیت توئی
از راحت جان اگر نشانیت توئی	فی الجمله اگر دل و جانیت توئی

وله

گر جامه ز تن برکشد آن شکین خال	با آنکه نظیر خود ندارد بجمال
در سینه صافیش دلش بتوان دید	مانند ز سنگ خاره در آب زلال

ف

فیه

روی تو بدید عقل را رای برفت | قدهٔ تجمید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحر که بر گلزار | بوییت بشنید زوش از پای برفت

مفردات

یک یک صفت خوبی تو نتوان کرد | از فرق سرت تا بکف پا نگرست

منها

جانا در قدمت از آن جان نثارم انداخت | کاین گرانی بنقد مهاش رسد

منها

در گلشن جمالش خار است حسن خوبانا | مسکین کسی که زان گلی تقاضای شود بجای

فی الوجه رباعیات

سلطانی ملک خوبی آن رو دارد | چشمت نظر و حاجب ابرو دارد
یزدان جمال طلعت دار ولیک | زلف متصرف است و جا او دارد

فیه

کس بر رخت خیمه بر افلاک زند | و از عاجز نه لیکون فلک چاک زند
سلطان سپهر زان بر آید هر روز | تا پیش رخ تو سجده بر خاک زند

فیه

ای ماه فدای روی مهر آسایت | وی مشک غلام زلف عنبر سایت
بر لوح وجود هیچ صورت ننگاشت | نقاش ازل چو روی مهر آرایت

فیه

گویند که هست بی نشان آب حیات — وندر ظلمات نهان آب حیات

چون کرد عرق ز شرم روی تو بدیدم — در چشمهٔ خورشید روان آب حیات

فیه

دل را چو هوای تو ز حد بیرون باشد — در آرزوی دیدن رویت خون باشد

وانگاه ز راه دیده چون شکل سرشک — از بهر تماشای رخت بیرون باشد

مفردات

رخسارهٔ لعل بر رخ زردم — کنی رنگ بیان رنگ خنک می افتد

منها

در روی تو بیرون ز نکویی صفتیست — کانست که دلها همه سرگشته آنست

منها

از روی تو نسخهٔ مکرر دارد گل — هر سال بهانه ورق بباغ آرد گل

منها

ز شرمی روی تو هر روز خورشید — برآید سرخ همچون شرمساری

رباعیات

جان بازی عاشقان اگر دیده‌ی — نبارخ واز دور تماشا مکن

فیه

ابروی خوش تو ای بت عشوه فروش — بازلف کژ تو می رود دوش بدوش

بر چشم خودش نشانده لاجرم او — در روی تو می کشد کمان تا بناگوش

فیه

آی

ای که صبا سجده برد روی ترا	سوسن خط بندگی دهد موی ترا
گردون که هزار چشم روشن دارد	یکی جفت ندید طاق ابروی ترا

نیز

دل در سر آن نگار سیمین تن شد	جانا اگر زلف کژت مسکن شد
زابروی تو ماه تو چو صورت بستم	از روی تو معنی مهم روشن شد

سعدی را

آمد بنظاره جمالت بنشست	ابروی تو بر گوشه بام جست

فیها

ابروی کژت را که راستیها درو	جفتیست که در زمانه طاق افتاده است

فیها

آن طاق که خفته است قد و سایهٔ تست	وآن جفت که طاق تست خم ابروی تست

فیها

آن دو خم شبگون بر ابرو پس از من	از چشم بدان بترس و پیوسته مکش

فیها

پیوسته کسی خوش نبود در عالم	جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

فی العین در رباعیات

خوش نون بنا نظر نیاید در قلم	هیچ نونی خوشتر از ابروی تو

فیها

چشم تو همی داد دلم را عذاب	گفتم بلبت که کار اشیانه دریاب

نرگس نه که لعل توام داد جواب — عاقل نکند میانجی مست خراب

منها

در سحر شکفته موی اکر [illegible] کافد — با زلف تو آن به که ز خود کم لافد
چون چشم خوش تو هم نیابد نرگس — در خود نگرد شبه سیم در زر بافد

منها

چشمی تو که چشم عالمی بست بخواب — خلقی ز غمش نمی خورد آب بخواب
نرگس دو رو ناپاک دارد مگذار — کاندر بر زنگیانه رود مست بخواب

مفردات

چشم خوش بیمار تو در خواب خوشست — بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

منها

ز چشم مست خود فارغ توان نشستن ای (او شهر) — ز بهر سود او خوابانند و جان در میان (ابرو)

منها

از آن دو چشم توانائی ناتوان عجبست — که خون خسته دلانش غذای بیمار

منها

صحت خوشست لیک اگر نیک بنگری — جادوی ناتوان تو بیمار خوشترست

منها

او نصیحتی بکن آن دو چشم را — مستند و در میانه محراب خفته اند

منها

نرگس ز رو در چشم ترا دید و سجده کرد — از دو رنگی ندیدی کور دور بین

یسف القلغ

فی الصدغ

زلفت که زمانه تکیه گاهی دارد | انصاف که خوش منصب و جاهی دارد
بربود دلم چه یادمش گفت که او | چون عارض تو پشت و پناهی دارد

فیه

زلفت که دماغ روح خوشبو دارد | در هر شکنی هزار جادو دارد
دل فتنه از آن شدش که در عالم حسن | اندازه بالای خوشت او دارد

فیه

زلف تو که رخ برخ مه می ساید | خورشید و شب اینجا هر دو بهم چون شاید
لطفی بکن و باز پس پشت انداز | تا در پس روز همچو شب می آید

فیه

چون مه رخ او روشن و چون گل رنگین | چون می سخنش تلخ و چو شکر شیرین
لغشا ندسر زلف فروشد خورشید | مشکبو و لب لعل و برآمد پروین

فیه

چشمت چو بروی عاشق خویش افتد | سودای تو در دماغ او بیش افتد
غوغای قیامت آن زمان برخیزد | کز پیش نگری بجای زلف تو در پیش افتد

فیه

زلف تو که هست صد درش در شکنی | فریاد و فغان از دل هر انجمنی
میگشت بلاف کرد و رویت میگفت | کس دید در آفتاب گردش چو منی

فیه

زلف تو دلم برد و لعبت صد جان شد — گفتم که بگیرمش ز من ترسان شد
در تاب شد از نخست و بر خود پیچید — پس خم زد و در زیر گل پنهان شد

غیره

با روی تو روز خود نمایی چون کرد — گردون ز شفق دامن او پر خون کرد
شب گفت که من نیز به زلفت مانم — خورشید به تیغش از جهان بیرون کرد

غیره

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت — و اندر قفس جهان هم آواز نیافت
اندر سر زلف خوبرویان گم شد — تاریکی شب بود کسش باز نیافت

غیره

ای زلف تو گه گشوده گه بافته خوش — کلک که کهی برزده گه تافته خوش
هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک — هم روی تو از زلف شبی یافته خوش

مفردات

چون زلف و رخت نشان نداده ست کسی — یک شب که درازتر ز زلفی باشد

منها

آورد شب زلف برون ز رخ و گفت — شب بهتر از این به روز نتوان آورد

منها

بر باد داد زلف پریشان و گفتمش — عمر عزیز ماست که بر باد میدهد

منها

زین پس نشوم جدا از این چشمهٔ نوش — چون زلف تو نامراد بود سر بر دوش

منها

116

منها

ای باد صبا زمزمهٔ نرم بکن	تا رقص کند دریکه شوریدهٔ او

منها

گر با سر زلفت شب یلدا زده لاف	در تاب مرو کان ز سودا باشد

منها

زلف تو که کژ رفت فتاد اندر پای	فرق تو که راست رفت آمد بر سر

منها

یعنی زلف در آفتاب کردش نیست	بنفشه که در ابر گلت نشو و نما

منها

زان زلف شکسته ترا دادم دل	گر لطف بود شکسته را دل دادن

منها

قصهٔ زلفش نمیگویم بکس	زانکه خاطر ما پریشان میکند

منها

بر آتش رخ بی کنه آن هندو را	آویخته یارب دل چون منکش بین

منها

انصاف بده که خوش تماشاگاهیست	جا ما سر زلف تو دلی دلگیر است

فی الخال

دانی بچه ماند ای بت خورشید	خالی که میانه دو ابروت افتاد
گوئی که مگر کاتب تقدیر ز مشک	بر ماه دو نون کشید یکی نقطه فتاد

فیه

نقاش ازل انه عنبرای جو زنشاد — ابروی ترا بجا کجی خم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر لعل لب شکرفشان تو فتاد

فیه

بر روی تو زلف پاره بگرفتست — هر حلقه از و کناره بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری — در شکر مه ستاره بگرفتست

فیه

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش — افتاد خوش و فراهم آمد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باد — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

فیه

خالت که بلای دل شوریدهٔ ماست — ازانکه دیده غم دیدهٔ ماست
بر لعل چو شکر تو ماندست مقیم — گویی که مگر مردمک دیدهٔ ماست

فیه

آن روی نگر بدو زهره دل کروی — وان خال نکو فتاده بر طرف گوی
زنگی بچه نشسته بر آب حیات — فریاد همی زند که صد جان نه بجوی

[illegible]

سیب است زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در وی پیداست

[illegible]

آیا چه نقطه ایست که مستوفیان چین — از مشک بر کناره دفتر فشانده اند

منها

منه

مانند شب سیاه دل سوختگان   سر برزده از میانه روز نگر

منها

خالش که فتاده است بر گوشه چشم   آهوش مگر نافه مشک افکندست

منها

چه نیک بخت سیاهیست خال هندویت   که نیک نیّ بلب آب زندگانی برد

في الخط

خطاط قضا چو دید روی تو نخست   در دفتر حسن مدتی فرصت جست
اندر ورق خد تو بنوشت درست   خطی که همه روی زمینش بنده است

فيه

ای خط که غذا دیار آراسته   بس جزم و نغز و خوب پیراسته
کو بر لب یار میکنی رعنایی   عیبت نتوان کرد که تو خواسته

فيه

گفتم که مگر لعل لبت را دامن   بگرفت سیاه که گردی باش
نی نی غلطم آب حیاتست مگر   تاریکی از آن در آمدش پیرامن

فيه

موران خطت که خط بخون می آرند   بر ماه نگر که حمله چون می آرند
از بهر نظاره جمالت صنما   هر یک ز دری سری برون می آرند

فيه

گر رای تماشا کنی ای دل منشین	سپر رو تا چه از آن کمند زلف بر حسن
بر آمد چشمه حیات لب او	بکشای یکی و چشم ران بنفشه زمین

فیه

گویند که بر دمید بر گل خارش	چه عیب که می نهند بر گلزارش
چون صورت او همیشه در چشم منست	عکس مژه منست بر رخسارش

فیه

آخر قومی مشک بر ماه زدند	بر برگ سمن مورچگان راه زدند
آئینه روی دوست زنگار گرفت	از بس که در و شیفتگان آه زدند

مفردات

هر چند که در حسن جهانیست رخت	در ماه که احوال جهان میگردد

منها

رای تو چو شد خلیفه عالم حسن	دل تنگ مکن اگر سیه می پوشد

منها

آن خط بنفشه رنگ بر گرد لبت	سر بر زده یارب که چه رستاخیز است

منها

گر دیده که کلگونه رخت آن انگیخت	در تاختنی گوی دلها برد

منها

سلطان لبت لباس عباسی را	پوشیده مگر سر خلافت دارد

منها

نوشته

نوشته منشی دیوان صنع لم یزل | بمشک بر ورق لالات مثال جمال

منها

روم رخ تو مملکت دل می‌خواست | زنگی مدد از لشکر زنگ آوردی

منها

دبیر چرخ مثال سواد خط ترا | نوشته بر ورق عارضت نهایت لطف

منها

بمشک سوده محلول در عرق ماند | که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

منها

در باغ رخت بنفشه در می‌بایست | آن نیز بر آمد از لب آب حیات

منها

رخسار تو کعبه است و قومی ز حبش | پیرامن کعبه در طواف آمده اند

هزار شد از من چو بر آمد خطش | گوئی که بر آمد ز خط هزاری

منها

در چشم جهانیان جهان شد تاریک | تا لشکر شام را بروم آوردی

منها

خورشید به تیغ کشی میداد خطی | کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

منها

خط کشیدی کردمی یعنی که چه | حسبةً لله سیه کاری مکن

فی الغنم

تنگ شکری تو آشکارا نشدی	گر گاه سخن بسته گویا نشدی
ور پیش تو آفتاب رویت بندی	آن ذره بهیچ روی پیدا نشدی

فه

شیرین دهنت چون صفت جان دارد	خود را سزد از دیده نهان دارد
زان چشمه که خضر یافت از آب حیات	لعل تو بهر لطیفه آن دارد

فه

نقاش اگر از مور بر کار کند	نقش دهن تنگ تو دشوار کند
[دهنت] از تنگی و نازکی که هست اند د	ترسم که نفس لب آنکار کند

فه

تنگی دهان آن بت حور نژاد	سبحان الله چگونه شیرین افتاد
گویی بهزار حیله زنبور عسل	بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد

فه

در چشم توام سخن به نیرنگ بود	چون با دهن آیدم سخن تنگ بود
وینها هم ز لطافت سخن باشد از انکه	در هر چه کنی آب بدان رنگ بود

فه

آن نقطه که مانند عقیق یمنی است	تا ظن نبری که آن صنم را دهنست
من جای لبش را باشارت از دور	بنمودم آن نشان انگشت منست

مفردات

چون دست که نشاط ما آن دهنست	گر دست که فراخ باشد چه زیانست

منها

منها

گویند فراخست دهان خوش او | او روزی جان ماست گو باش فراخ

منها

در میانت که نیست نیست سخن | سخنی هست و نیست در دهنت

منها

یا وصل فراخ قانع شده‌ایم | از تنگ دهان تو بکمتر چیزی

منها

هیچست دهان تو در عالم لطف | هر کس که ندید در جهان هیچ ندید

منها

چو هر جزو ست دهانت که آن | جز سخن کرد نشاید دو نیم

منها

بوسه ز دهان او کی دارم چشم | چون تا لب او در سخن در سخن است

منها

چیزی که ز کوچکی نگنجد در وهم | گر فهم کنی جز دهن یار من نیست

منها

دهانت گر نه کام خاطر ماست | چرا ایم ز چشم ما نهانست

منها

نقاش طبع چهره خویش هیچ نکاشت | بیکار شد چو کار بشکل دهان رسید

منها

در ضمیر نازک اندیشت ز باریکی سخن | شکر موئی شود تا بر دهانت بگذرد

منها

له دهن شیرین تنگ کوچک | و بالهیج بالسار ذلک کمثه

له بان کمثل فندقه | تملأ من درة و مرجان

في الشفه

با نوش لب تو چشمه حیوان کیست | پیش دهن تو غنچه خندان کیست
وانجا که شکر خنده کند یاقوتت | طوطی چه بود شکر چه باشد جان کیست

منها

لب بر لب من نهاد و زین لطف بخست | میگفت که باک نیست خوشم هوست
جانم ز زندگی یافت ز بوی نفسش | معلوم شد که زندگانی نفسیست

فيه

لعل لب تو که نام جانش کردند | در کشور حسن کامرانش کردند
با او سخن قند همیگفت نبات | در معرض سحر ورد زبانش کردند

فيه

در خلوت وصلت ای نکو گر لب تو | چون نمی توان نهاد لب بر لب تو
من نیز روم جان خود آرم بر لب | گیرم که نهاده ام لب اندر لب تو

مفردات

بر خاک فکن قطره از آب دو لب | تا بوم و بر زمانه جان آرد

منها

منها

لب بر لب کوزه چو نهادی ز سر ذوق	اندر دهن کوزه همی آید آب

منها

هر کوزه که لب نهی دمی بر لب او	زان این همه کوزه بنباتش خوانند

منها

گر پیش لبت کرد شکر شیرینی	در شهر شد انکه بگرانی مشهور

منها

جانست لبت پیوسته آسان	گر می ندهی ز دوست جان شیرینت

منها

لعل تو شنیدست چو خندان می‌شود	در جهان شیرینی ازان کم می‌شود

فی الضرس

از عقل سوال کردم ای اصل صور	از رشته دندان تو و عقل گهر
عقلم بجواب گفت کای خیره نگر	بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

فیه

میگفت بدندان هم عقد درر	مانا همه تو تمام خوشاب و پاکیزه گهر
خندان خندان بزیر لب گفت برو	بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

فیه

گر شد گهری باز ز درج نوشینش کم	ور حسن نگشت هیچ نمکینش کم
صد ماه ز اطراف رخش می‌تابد	گو باش ستاره ز برو زمینش کم

فیه

دندان کژ تو راستی جانش بهاست	ای کژ دندان راست بگو چون تو کجاست
گر راستی ار کژی بدندان رسیده	ای کار منی از کژی دندان تو سست

فیه

من راست بگویم ای صنم دندانت	چون وعدهٔ تو گرچه کژ افتاد درست

فی الذقن

ای که بکام دل بدخواه افتاد	در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
از چه همه کس بچشم پرهیز کند	بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

فرد

ای دل ار میل بچاه زنخش میداری	نکته گوش ز بیا تا ز نتوان یافت

فرد

تشنه را از لب سیراب کن ورنه چه سود	تا لب چاه زنخ بی آب حیوان داشتن

فی القبلة

گفتم که دلم ببوسه ات مهمانست	گفتا که بهای بوسه ما جانست
عقل آمد و در پهلوی من زد انگشت	گفتا که خموش بیع کن ارزانست

فیها

گفتم صنما تخت لطیفی و خوشی	شاید که بیک بوسه صداعم بکشی
نرمک نرمک پیش من آورد لبش	گفتا بخدا اگر بمیری بخشی

فیها

با من

با من سر زلفش ار پریشانی کرد — دوشم لب او ببوسه مهمانی کرد

لب بر لب من نهاد و از خواب شدم — گفتا که اگر خواب چنین دانی کرد

فیها

شب دوش که زمی مست و خراب آمدم او — وانگه ز کنار خواب بربایدم او

لب بر لب من نهاده میگوید بوس — بیکاره گران نگر که فرمایدم او

فیها

بر من لب تو بپیوسته گر بخشود — انصاف نباشد که شوی خشم آلود

چون حاصل این قصه جز نیش نبود — اورا شکری زبان مرا جانی سود

فیها

گفتم ای ازانها خواهی داد — یا نی که جواب سخن خواهی داد

لب را بگزید گفتش سخت مکن — تا خود بخوری آنچه من خواهی داد

فیها مفردات

گفتم که مرا بوسه دهی گفت دهم — گفتم که چگونه گفت در غایة لطف

فیها مفردات

جانم بلب آمد است یک بوسه بیار — تا جان به بهانه در دهانت فکنم

منها

اسکندر اگر بوسه زدی بر لب تو — حالی بدر آب حیاة افتادی

منها

بوسه خواستم ببر ز لبش — گفت چه کار دو بار من مکر بد

منها

بالب لعلش نهانی گوشیده ام | تا بجان بوسه سربسته ام

منها

گو بوسه بده لبت ار میکشد مرا | باری گرفته باشم از و خون بهای خویش

منها

بهای بوسه عاشق دل همی خواهد | هزار جان گرامی فدای آن دلخواه

فی القد

سرو ارچه فتاد از ورقی گرد | بشکست قدت از دست چوبکی خورد
بالای ترا سرو دیوان چمن | صد بار خطاب مجلس عالی کرد

فیه

گل گفت که بر رونق خد تو رسد | با ماه که در حسن بحد تو رسد
سرو ارچه زند لاف بلندی لیکن | چون بید بلرزد چو بقد تو رسد

فیه

روشن رخ ماه گرچه بغایت زیباست | زیبا قد سرو گرچه بس نا خاست
مانند رخ تو نیست روشن گفتم | همتای قد تو نیست میگویم راست

فیه

قدت که چو من هزار دل داده اوست | صد سرو سهی غلام ازاده اوست
در زیر فلک نیست کسی هم بالاش | جز سایه و آن نیز بپا افتاده اوست

فیه

گل گرچه

گل گرچه ز حسن می نهد خار دلم | سرو ارچه بلطف میکشد بار دلم
جز روی تو در رچه دلم می نشود | جز قد تو راست نیست برکار دلم

ای قد خوش تو سرو لب آب حیات | لعل لب تو چشمه آب حیات
با قد تو سبز باد در کف سرو چمن | با لعل تو خاک بر سر آب حیات

مفردات

از سرو قد تو ام همه آزاد بیت | کانصاف همه راستی از وی دیدم

آخر

در باغ وصال بر لب آب حیات | یک سرو باندازه بالات نیست

آخر

گفتم که قد تو قیامت گفتا که شنید | هرگز سخنی راست بدینجا بارکه

آخر

شمشاد قد انوش لبا کاج که کرد | قد تو بدیدی که چه خوش بار و بلست

آخر

بود دیده من نشینی که نزدیک خرد | بر چشمه آب خوش بود سایه سرو

آخر

بی روی تو هیچ خوش نمی آید رخ همود | بی قد تو هیچ کار من راست نشد

آخر

سوسن اندر چمن آزادی قدت مسکفت | نارون را ز حسد لرزه بر اندام افتاد

آخر

گفتا چه نکوتر است از من گفتم | بالای تو گر راست همی باید گفت

في الحصر والنطق

گر وعده دهد وصل تو ای جان و جهان | دانی چکنم با تو من خسته روان
اول ز میانت بعدم دل بنهم | پس چون کمرت جیب در ایم میان

منها

چون عقل نظر بر سر و پای تو گماشت | در زیر کمر ترا میانی پنداشت
چون نیک نگاه کرد در وی نخست | قد تو الف بود و الف هیچ نداشت

منها

در حلقهٔ زلف تو ز دولت اثری است | کو را به بنا گوش تو هر دم گذری است
مشکین کمرت به پیش میان تو گزند | با این همه زر چه شک روزی کمری است

مفردات

آن موی او بپای عارسد گر فرو کشی | لیکن بلاغری نرسد در میان او

منها

گفتم که میانت آن یا موی | گفتا که درین میان سخن نتوان گفت

منها

اندر کمر تو معنی باریکست | من بنده آن کسم که آن دریابد

منها

روزی چو کمر گرد تو حلقه کنم | وز بهر کنار در میانت گیرم

في اللطف

فی اللطف

در وهم نیاید ار خیال آن یار شود — نازک تنش از لطف بآزار شود

ور حور بچشم روح در دیده بخواب — ور روی نگرد روی وی افکار شود

فیه

دل بار غم از بهر خیال تو کشد — جور تو بامید وصال تو کشد

شبها بر سوزن اندیشه و هم — در کار که خواب خیال تو کشد

فیه

ای روی تو از لطافت آئینه روح — خواهم که تو مهمانی خیالت بصبوح

بر دیده کنم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

فیه

ای لعل روان بخش تو سرمایه روح — وی زلف سمن سای تو پیرایه روح

تشبیه بلعل نازکت شاید کرد — بر آب روان اگر افتد سایه روح

فیه

خطاب

ناخفتن شب جان مرا گرچه بکاست — در خواب شدن روزی الضاف

ترسم که خیال تو شبی رنجه شود — عذر قدمش بسالها نتوان خواست

الباب التاسع عشر فیما یحتاج فی المکاتبات وهو قسمان الاول فی الخطاب والثانی فی الجواب ویتفرع من القسم الاول بابان عشر فصلا کما ذکر بلغ الکتابات الاول فی ابتداء السلام

سَلَامٌ یَفُوحُ الْمِسْکُ مِنْ نَفَحَاتِهِ — سَلَامٌ یَلُوحُ الصُّبْحُ مِنْ لَمَعَاتِهِ

سلام إذا هبّت نسائم لطفه / تموّجت الأرواح من نسماته
على من بروحي روحه متمازج / تمازج أوصاف الكمال بذاته
محيّاه بشر ليس إلا ومشرق / كما أن طلوع الشمس من وجناته
ودود وصف الود فيه جبلّة / خلوق وحسن الخلق بعض صفاته

رضي الدين نیشابوری

ای نسیم سحری ای نفس جان پرور / اگر این بار مقرر شود عزم سفر
باره از فلک تا سحر چون بگذری / حضرتی بینی آراسته از فضل و هنر
شعف بنده بیچاره بدان سده رسان / خدمت خادم غمخواره بدان حضرت بر
إذا جئته فاقرأ سلامي وقل له / رعاك الذي يرعى جميع الودائع
فحبّك عندي لا تغيّره البلى / وسرّك عندي محض غير ضائع

لواحد

هست پیغامی مرا کو قاصدی مشکین نفس / محنت صبا ای صبح کار تست بس
پیش خورشیدی مرا کار است وامّا غم صبح / کیست کو در پیش خورشید تواند زد نفس
سلاما كأزهار النهار من البها / سلاما كإقبال الربيع من الصفا
سلاما كأنفاس الصباح ... / سلاما كتنفيس الملاح أذى الأسى
سلاما كثغر البرق يبتسم ضاحكا / سلاما كعين الغيث صافية البكا
سلاما كوجه الروض حسنا وبهجة / وقد نفضت منه الغمام يد الحيا
إلى بلد بين البلاد كرامة / كأم القرى بين المدائن والقرى
إلى بلد فيه المعالي تظاهرت / على طالب العليا في الدين والدنيا

إلى

بَنِی بَلَدٍ فیه لِزَوجی مَسکَنٌ — إلی بَلَدٍ فیه فؤادی قد ثَوی

للکمال

شنیدم دم اگرت صد هزار کار بود — نخست از همه پیغام عاشقان برسان
چو بی ثباتی و بنیاد عمر میدانی — روا مدار توقف همین زمان برسان
بپای عزت تو را جان همیدهم انگه — بگو بت که پیامم بدان یگانه برسان
اگر تو را سر آن هست کین صداع کشی — نخست بگویم بشنو که بر چه سان برسان
نخست غسل از چشمهٔ حیات برآر — برنه حرف هوئیتی ازانه برسان
برو ببوسم وداع برای کرد چمن — سلام باغ و زمینی بوس بوستان برسان
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را — درود و بوسش نسرین و ارغوان برسان
بخواب نرگس بیمار را مکن بیدار — ببوی نو نمک و آهسته در میان برسان
ریحُ الصَّبا بلّغ سلامی الیهم — بلطفک وارفق بالحبوب علیهم
وقل لهم زانی وکنتُ غائبًا — فقلبی ذو زوجی حاضرٌ ان لدیهم
یارب کدام باد چه ارمغانی میکند — وز ما بگی پیام سوی اصفهان برد
صد بار و صد هزار زمینی بوس و بندگی — از ما بیار رگاه وزیر جهان برد

للواحد

سلامٌ کانفاس الصبا وتحیةٌ — الذّ واشهی من وصال الحبائب
کانفیةٍ تهدی تباشیر زوجها — الی الاتقل لو لهی فنون الاطائب
من الحاضر المشتاق اهم حاضر — الی الغائب المخدوم اکرم غائب
سلامی که چون عمل جان برود — سلامی که چون جان روان پرود

سلامی که از جان روایت کند — ز زلفین جانان حکایت کند

سلامی چو وصل بتان دلپذیر — هم آرام جوی و هم آرام گیر

لواحد

سلامٌ کرشف رضاب الغوانی — و نیل الأمانی بغیر الوسائل

جنانِ بهم ز جانِ فضل و فضائل — سلامٌ علی طیب تلک الشمائل

لواحد

دعای دولت او از زبان نهان گو — که بارش بامانی جاودان برسان

رکاب عالی او را و دوستانش را — تو با تمامی صد حاصل بجان و مان برسان

سلامٌ بعدا اعداد الرمال — علی تلک المکارم والمعالی

سلامی چو خلق کریمان معطر — سلامی چو نفس حکیمان مطهر

سلامی چو ارواح قدسی بپاکی — سلامی چو اجسام علوی سراسر

بدان طبع دراک چون آب و آتش — بدان نفس خوش بوی چون مشک اذفر

لواحد

سلامٌ علی من أذل تخت ظله — و تحت أیادیه الجسام و بره

سلامٌ محبٍّ مخلصٍ فی ولائه — یعطر أرجاء السماء بشکره

سلام نماید رسان ای نسیم جان پرور — بدان خجسته لقا نیک نفس نیک سیر

خلاصهٔ همه آفاق و زبدهٔ دوران — سر افاضل عالم ملاذ اهل هنر

لواحد

علی المجلس الصدر الأجل تحیة — من المخلص الداعی لمیمون حضرته

سلام

سلام صدیق لا یزال مواظب	علی وعادات الخیر فی وقت خلوة
یقول اذا امتد الظلام رواقه	الیه ادم فی العز ایام دولته

لواحد

نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد	که ره گذار تو بر جانب عراق افتد
چو بگذری بسر کوی مردم بی سامان	سلام من اگرت هیچ در مذاق افتد
اگر بپرسد از حال و روزگار دلم	بخلوتی ار نفسی با تو هم وثاق افتد
بگو چگونه بود حال آنکه دور از تو	از آب وصل تو در آتش فراق افتد
بیاد کار دل تنگ من نگه میدار	که باز وصل من و تو کی اتفاق افتد

وله

ابا صبا خبری ده مرا از آنکه تو دانی	بدان زمینی گذری کن دران زمانی که تو دانی
چو جز تو هیچ کس آنجا مجال قرب ندارد بدان رو	برو بمنزل آن ماه دلستان که تو دانی
همان زمانه که رسیدی بدان زمینی که تو دانی	سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
شکایت هجران و حال روز جدائی	زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی
وگر بجایگه تو دانی بگو که ای لب لعلت	و وای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی

لواحد

معاشر اخوانی سلام علیکم	لقد طارت الاشواق منی الیکم
اقول وقد طال التفرق بیننا	الا لیتنی قد کنت بین یدیکم
ای هوای دلم بسوی شما	وه که چونم در آرزوی شما
طرز دل ببرد خواب از چشم	اشتیاق جمال روی شما

سنگ را خون شود دل از غصه — گردهم شرح آرزوی شما

الا یا نسیم الصبح بلغ تحیتی — الی من له افدی فؤادی ومهجتی

وقل یا بدیع الحسن مذ غبت عننی — غرقت حزنا بفیض دموعی ولوعتی

فلیس لقلبی غیر وجهک مقصد — لقاؤک مقصودی ووصلک جنتی

للسلمان

همدم بوی خوش و جان افزای نسیم — روی نه در راه و خبر کوش مکن جانب نزد دل

چون رسیدی آنجا نفس آهسته زن با ادب — گر شود بیمار طبع نازکش گرد و ملول

خواستم با جان فرستم بر تو پیغامی آمد که جان — بس گران بار است و ناقاصد سبب و بیمار و عجول

سلام فی سلام فی سلام — علی مخدوم اشراف الانام

بکند بندهٔ مخلص بفرط اخلاص — بهر ادخدمت خالص همی کند ارسال

بروز و شب همه در دم دعای دولت — که روی سال بابی بعز و جاه و جلال

علیک سلام الله یا من مکانه — من الدین والدنیا اعز مکان

علیک سلام الله یا من خیاله — یکون مدی الایام نصب فؤادی

الا ای خوش نسیم نوبهاری — خجل از روی تو مشک تتاری

الا ای پیک مشتاقان مهجور — الا ای مونس دلهای رنجور

چو باشد گذر زراه دلنوازی — بلطف کار مهجوری بسازی

دران حضرت زراه لطف یاری — سلامم گاه فرصت عرضه داری

سلام کانفاس الصبا بعد ما جرت — علی مهبة الریحان والند والورد

علی الحضرة العلیاء دام ظلالها — من النائف الصادق الی ذلک الود

الا ای

الا ای پیک مشتاقان خدا را — بگو آن دلفریب دلربا را

که شوخا سرکشا نامهربانا — تبا کافر دلا بی رحم یارا

اگرچه دورم از رویت ولیکن — دمادم عرضه میدارم دعا را

لواحده

نَسِیمَ الرِّیحِ مَا هٰذَا التَّوَانِی — کَأَنَّکَ لَسْتَ تَدْرِی مَا أُعَانِی

فَدَیْتُکَ حُبَّهَا وَالْثُمْ ثَرَاهَا — وَصِفْ فِی هَجْرِهَا حَالِی وَشَانِی

وَخُذْ عَنْهَا جَوَابًا لِی وَعَجِّلْ — لَعَلَّکَ أَنْ تَعُودَ وَمَا تَرَانِی

منه همای همایون

منم خاکت ای باد مشکین نفس — تویی همدم صبح خیزان و بس

جو واش ایوان یارم تویی — زمین روب قصر نگارم تویی

تو ره داری اندر شبستان او — کنی هر نفس طوف ایوان او

مکن کاری آخر دوای دلم — برنجانی اعنان ازبرای دلم

زمانی بدان خرم ایوان خرام — بدرگاه آن شاه خوبان خرام

فرود آی بر طرف آن بارگاه — ز دوربان نابوده سرا باد خواه

باهستگی رو بدان بارگاه — فرود در سراپرده از گرد راه

نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس آنگه ورا همچو باد بهار

اگر زانکه راحت بود در حرم — ببوس آستانه او در نه قدم

بخلوتگهش چون رسیدی فراز — بزلفش بکن دست از اول دراز

سبک چون نگر در سیاهش بپیچ — که در دست ناید ازین کوته هیچ

باغمی او مهره بازی مکن — بتندوی او تنک تازی مکن
وکر غمزه اش کوید دور باش — مکن دوری از دل بیکدور باش
بکوای رخت باغ رضوان جان — بکو ثوبت رفته آب روان
دلم شکن آخر چو دروت کست — بکو حال آن نقد قلبم درست

الفصل الثاني في شدة الاشتياق ولوعة الافتراق

يا عينُ علي فراقِ حِبّي نُوحي — وابكي بدمٍ تفيضُ منها روحي
قد كُنتُ بقُربِهِم اُسلّي روحي — لمّا رحلوا قُلتُ لروحي روحي

كمال الدين اسمعيل

بکسست چرخ تار حیوتم بدست هجر — جون وصل نیست کو همه یکسر کجا
اِذا ابات طرفي عن لقائكَ خاليًا — فحقّ علی الاجفانِ انْ يقطرَ الد

وله

چشم چو زنده دید مرا در فراق تو — زودم بدست خویش سزا در کنار کرد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم — بیچاره وچو زلف تو اش تار و مار کرد
از اشک من بضاعت یاقوت ولعل برد — هر صبحدم که قافله شام بار کرد
وَلو انَّ اللّيالي عُذّبَتْ بفراقِنا — محا دمعِ عينِ اللّيلِ نورَ الكواكبِ
وَلو جرعَ الايّامُ كاسَ فراقِنا — لَاَصبحتِ الايّامُ شُهبَ الذوائبِ

وله

در یحیا نظر از بس تزاحم اشک — نمیتوان که بسیار خواب در بندم
فذلکه همه تفصیل رنج من اینست — که از لقاء شریفت بنامه خورسندم

معالم

معالم انسي بعد ليلى دوارس / والنجم عيشي بعد ليلى غوارب

وجسمي في ماء المدامع مغرق / وقلبي في نار الاضالع ذايب

ول

روزي كه مرا گذشت بي تو / از جمله زندگي نگيرم

چه زندگي بود كه از غم / هر روز هزار ره بميرم

فلو شعلة من نار قلبي ترفعت / الى العالم العلوي لاحترق البر

ولو كان في بحر المحيط ادارها / لجف ولم يبق في قعره قطر

سيد جلال

بيا كه بي تو جهانم بچشم تاريكست / مگر بروي تو روشن كنم جهان بين را

ول

اي عمر گرامي خبرت نيست كه بي تو / عمري بچه خونابه دلي ميگذرانم

ول

گر نخواهد بود وصلت زندگاني گو مباش / عمر چون بي دوست نيست اندر خور دشمن

لمغره

ازان زمان كه مرا بخت خوش از تو جدا كرد / نماند شربت وردي كه ازو باز نخوردم

فليس لقلبي غير ذكرك راحة / ولا لعوادي غير ذكرك قوة

فصبري قليل والهموم كثيرة / وانت بعيد والزمان يفوت

بدان مقام رسيد بي رخت كارم / كه تن بداده جان در فراق تنها ام

اذا غبت عن ارض وتممت غيرها / فقد غاب عنها شمسها وهلالها

جانی که پنج روزه فراقت درانگشت	زنهار از آن زمان که شود بیشتر ازین
لئن عن عینی استتره وجهها	فما حجبها عن حب قلبی غایب
مرا خیال تو همواره قبلهٔ نظرست	تو آن نه‌ای که ز خاطر شوی فراموشم
اگر ز هجر تو تلخست زندگانی من	عجب مدار که وصل تو جان شیرینست
بگو مفارقت تن ز جان چگونه بود	بجان دوست که هجران هزار چندانست
ولئن نوی عجبا بعد فرقتکم	وانما حیوتی بعدکم عجب

للسلمان

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد	چشم بد ایام چگویم که چها کرد
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد	بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
عمری که بود بی تو نمی باید آن عمر	می باید آن عمر دگر باره قضا کرد
از خون دلم دیده چنان گشت که مردم	زین گوشه بدان گوشه تردد و شنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچنین جای	چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد
چیزی که مرا بود و قراری که دلم داشت	طوفان فراق تو بیکبار هبا کرد
بس شعبده کایام ستم کار بر آورد	تا دست من از دامن وصل تو جدا کرد
تعودنا الی الفراق سبیلا	لاذوقنا الفراق طعم الفراق

وله

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید	یار ما دیدنت اینها دیده غم دیده چه دید
بهجرانک والآلام عندی	سقانا بحرمت الوفاء
مرا حالی که آن از زمانه شد مصور	که شخص صدر رفعت جلا شد

ترکت

تَرَكْتَ الخادِمَ المِسْكينَ فَرْدًا يُقاسي ما يُقاسي مِنْ هَواكا

أَتَرْضى أَنْ تَكونَ كَذاكَ حالي أَتَرْضى أَنْ أَموتَ وَلا أَراكا

مپیچ سر ز منای عمر باز بنی و بیا کهست عمر او قت پای پیچیدن

برو بدیدهٔ من جلوه جهان تاریکست تا روشنی دیده برفت از دیده

بِقَلْبي مِنْ فِراقِكُمْ شُجونٌ وَفي عَيْني بُعَيْدَكُمْ عُيونٌ

وَكُلُّ مَسَرَّةٍ وَفَراغُ عَيْشٍ وَعِزٌّ دونَ لُقاكَ دُونٌ

لاثیر الدین اومانی

دراست تا ز جناب مبارکت دورم خیال روی تو خواب و غم فراق تو خورد

دمای بود و منی آه روزگارانی بود کاز فراق تو داغم نهاد بر سر درد

برهم زده باد اسر و سامان فراق ویران چو دلم اساس و بنیان فراق

آن غصه که از فراق بر جان منست بر جان فراق باد و بر جان فراق

اللهُ يَعْلَمُ أَنَّ الرُّوحَ قَدْ تَلِفَتْ شَوْقًا إِلَيْكَ وَلَكِنّي أُمَنّيها

أُ ... ه مِنْكَ يا سُؤْلي وَيا أَمَلي اشهی الی من

يا لِلْمُحِبِّ عَلَى الآلامِ صابِرَةً لَعَلَّ مَعَها يَوْمًا يَدًا وَنَها

جانم ز منزل تن رخت سفر بربست لیک امید وصال تو عنانش بگرفت

دل همی خواست که تقریر کند قصهٔ شوق اشکم از دیده برون جست و زبانش بگرفت

لا تَعْجَبوا مِنْ حَنيني بَعْدَ فُرْقَتِكُمْ فَرُبَّما طارَ طَيْرٌ وَهْوَ مَذْبوحٌ

قصهٔ چند روزه فرقت تو نتوانم بعبرها کردن

گر قضا و قدر ره بد مهلت این قدر را قضا توان کردن

فلا تشوقهم اثار نفسنا … عهود کم على بعد المزار

يثار الاشتياق كما عهدتم … وما للمقلتين على القرار

تا دورم از جناب تو دور از عنایت … خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور

ما احسن الصبر فاما على … انه لا ارى وجهك يوما فلا

لو ان يوما منك او ساعة … تبلغ بالدنيا اذا ما علا

این نامه می نوشتم واز شوق حضرت … خونابه از دو دیده بزین نامه میچکید

نتوان نبوک خامه بصد سال شرح داد … آنچه از غم فراق جانا بمن رسید

رقت لحدیث شوقی الى الاشجار … واستر سل مع حنينها الاطيار

والصبح بنسيم حبه وافقنى … والمزنه سال ومعها المدرار

گر نکوده آب عمر تیره از باد اجل … چشم باز از گرد نعل مرکب روشن کنم

الشوق الى لقاك يا مولائى … قد ضعف عن العيون عين الماء

چند از ره روزگار را مهلت از رو … گر خاک آستانه تو چشم شود منیر

بعد الصباح الذى فارقتكم … لم انق مع الدهر ضحا فى لياليه

قد كنت اختم ظرفى وحشة لكم … عن كل خلق من الدنيا الا تبه

وكل ناظر انسان اقابلة … ارى جمالكم من ناظرى فيه

حال چونی کز چوتوئی مانده دور … آنرا چه وصف و شرح حاجت باشد

فارقت طيب العيش مذ فارقتكم … وتكدرت دنياى بعد صفائها

اینا منم کز خاک درگاه تو دورم این منم … کین چنین دور از جناب زندگی میکنم

ز اول شب تا سحر در انتظار روی تو … شمع سان میسوزم و آهسته جانی میکنم

وع

دع عنک لومی فاما الهجر امراه
صد عنایت با یدا نا امید میمون طلعتت
شده رانی بار تعذیبی دگر کن جز فراق
یقولون انما الموت صعب و انما
نزدیک اهل عقل بود شربت وصال
مذ فرق بینی و بینکم الدهر
قد مسنی الضر و ضاق الصدر
تا که چشم ندید روی شما
جرم از دل برود خواب از چشم
سنگ را خون شود دل از غصه
خیالکم فی التباعد و التدانی
و حبکم فی الجوانح متمکن
تا من رخ زیبای ترا باز نه بینم
خالی نشود دیده گریان من از خون
و اعرضت عن ذکر اشتیاقی لانی
بر حال دلم دلی قلم سوخت از آن
فی قلبی من فراقک الآلام
خم زرد شد واهم سرد و لب خشک از
تمادی الهجر یا سکنی و روحی

اضعاف ما انت بالترتیب نابیه
تا شود در غیبت با مرگ آسان زیستن
زانکه بی وصل تو جیدن نیست آسان ز سبت
مفارقت الاحباب و الله اصعب
از شربت فراق حیات سقیم تر
لم یبق علی طول بعدکم صبر
یا غایة منتهی الایام الهجر
شد مشوش دلم چو موی شما
اشتیاق جمال روی شما
کرده ام شرح آرزوی شما
فقد نتک لیس یشرح عن عیانی
و ذکرک لا یفارق قد لسانی
بر دل در شادی نکشایی باز نه بینم
تا چهره خندان ترا باز نه بینم
علمتم بان الشوق اکثر من وصفی
خون سیه از چشم قلم می آید
لما تشرحه اللسان و الاقلام
بلغتم حال چشم تو که چون خود مگذری
و ما لی فوق ذلک من اصطبار

جفونی تجنبها الانهار تجری … و قلبی منی فراقک فی نار
تلازمنی الهموم بلا انفکاک … فلا اثر یدوم و دمع المداد
درآ تو جانا شیرین شکلی ز هستی ای اعضا … الا ای نیم جانان باز آ و گرنه تن بجان آمد
حلاوتها که دیدم از فراقت تلخیها که پیش آمد … کز آن یک جز نه بینی قصه تکمیل داستان آمد
ز روز کار وصالت چو یاد می آرم … هزار قطره خونین ز دیده می بارم
یقین بدان که ز هجر تو درد دل دارد … که نیست داروی آن درد جز وصال لقا
هزار نامه بخون جگر سیه کردم … هنوز قاصرم از شرح آرزومندی
بی یاد روزگار تو گر یک نفس زنم … تضییع عمر دانم و تعطیل روزگار
بکیت علی فراقک بعد بعدی … و انت غیبت الاجفان من الجفون
و لو کان البکاء بقدر شوقی … لاجریت العیون عن العیون
مرا چو دور ز درد فراق هیچ مپرس … که آب دیده نیابت کند ز گفتارم
کرم بروز فراقست یا شب بی تو … ز روز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
مرا به هیچ کاری ز فراق تو فرو … باشد که ز نا کرده روز وصل یک شبی
مرا ز روی خود دور بی چه فرمایی … اگر حکم کنی بیدرد بجز کن که نتوانم
مپرس حال نشاط و سرور بنده خویش … که بی لقای تو آن نوعها محال گشت
دلم بهجر تو در حیرت گرد و عقلش گفت … کسی بدوری جانان چه چون تواند کرد
حدیث الشوق جل عن المقال … و عن غایات تصویر الخیال
حکایت که ز اشتیاق پیشه من … بیان لقای مبارکت چه آرزومندست
بصد زبان نتوانم که شرح آن بدهم … که میل خاطر و شوقم بحضرتت چونست

زبانها

زبانه وهر بصد سال اشتیاق مرا
اذا وصف الناس اشتوا قهم
فکیف اعبر عن حاله
هر که از فراق تو اندیشه کرده
اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ام
لکل فتی بنی الدنیا مرام
سپهر قدر اشوق رسید بحضرت تو
زدست هجر تو هردم فغان و ناله من
فانی ان اراکم کل یوم
اذا ما لاح برق قلت وجدا
چنانست آرزومندم بدیدار
به بیحد بر خود از زاریم کاغذ
اشکان و ادی الا بک وجی فیدا کم
جفونی و نبض الما منذ هجر بکم
چنانه بسوی تو نشتابم ای عبیر سرشت
هنوز مهر تو جولان کند در آب و گل
ولو انی قدرت علی جناح
سوی تو بپرندمی همین ساعت اگر
زانچه بر سر من میرود زدست فراق

زصد هزار که دارم یکی بیان نکند
فانما اشتیاقی لا یوصف
ضمیرک منی بها اعرف
کشتی زبیم هجر دل و جان ما فکار
سخت آگه آمدست بر احوال روزگار
وما لی غیر لقیاکم مرام
چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
چو پای همت تو بر فراز گردونست
ولکنی بعید عن حرام
الا یا برق بلغهم سلامی
که گر بنویسم اندر حق نامه
چکد خون سیاه از نوک خامه
لقد طال شوقی مثل طول نوالکم
وقلبی و نار الشوق حتی اراکم
کسا کنان حریم بسوی باد بهشت
دران زمان که زنندم زخاک قالب خشت
لطرت الیک شوقا وارتیاحا
ازفرغ تعاریب بدی یا فتنی
علی التمام فو کونم الحدیث یطول

زحمت گریه کتابت نمی‌توانم کرد — که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول

کیسه‌ام که آرزوی دلم جمله حاصلست — چون نیست وصل روی تو حاصل کجا برم

در سرم آنچه ز سودای فراقت شبها — می‌رود با تو نگویم که در آن دردسریست

الفصل الثالث في الاشتیاق والالتیاع بطریق النظم

فوالله لولا ان ذکرک مونسی — لما کان قلبی علی الفراق یطیق

ولکن اطماع الامانی تمنّی — یبشر قلبی ان اللقاء قریب

بخدائی که قبهٔ گردون — زیر بار جلال او پستست

بر بساط کمال لم یزلش — گرد نقص حدوث ننشستست

کز شفای دل شکستهٔ من — در لقای مبارکت بستست

اگرچه غیبت بسو کند حاجتم لیکن — بخاک پای تو کانم عظیم سوگندست

چنانچه تشنه به آب زلال جان بدهد — بخاک بوس جناب تو آرزومندست

بدانی که بر ارباب عقل و اهل یقین — بفیض و نور خرد راه کشف بنمودست

که در فراق جناب رفیع رب و روز — نبود فکر و خیال الهی نیالودست

بخدائی که جز برحمت او — نتوان اندر بهشت روی نهفت

که مرا جز هوای دیدن تو — در جهان هیچ آرزوی نیست

بخدائی که در موجودات — جز باو هیچ نمی‌شود منظوم

که بماندم چو قالب بی روح — تا ز دیدار تو شدم محروم

بخدائی که روز حشر دهد — هر عمل را جزا باستحقاق

که دل بنده کان نهایت هست — بجمال مبارکت مشتاق

بخدائی که

۱۳۱

بخدائی که چرخ گردون را / بکواکب همی بیاراید

که برای جمال فرخ تو / هر زمانی فرح آرزو آید

بخدائی که در حقش در حشر / دستگیر گناهکارانست

که مرا در فراق حضرت تو / هر نفس از سیل دیده بارانست

وحقك ما نظرت الى سواكا / بعين مودة حتى اراكا

بدان خدائیکه هر کس که در تجارت او / بترک مایه بگوید ازو زیان نکند

بیک نفس بشود گنه رهی زمحض خلوص / دعای دولت تو از میان جان بکند

بخدائیکه بر درخت سخن / به ز نامش کس آنچه میوه بچید

کانچه من در فراق تو دیدم / هیچ کافر بروز مرگ ندید

بحق سرو خرامان نازپرور تو / بحرمت همه یاران مهرگستر تو

که هستم از دل و جان و روان هواخواهت / که نیستم بجهان هیچکس برابر تو

الفصل الرابع في الاعتذار عن الكتابة على الظهر

تعذرني من قرطاس في النظر بلغة / فما انت كريم الاصل والفرع فاعذر

نبود کاغذ و عذرم بلطف خود بپذیر / به نیکی کرت زانکه نوشته‌ام به پشت

سواء ظهر قرطاس وبطنه / اذا كان الكتاب الى كريم

بپشت نوشتم و بدان معذورم / زان روی که یافت وارو پشتی هست

كتبت على الظهور وذاك بالي / رجوت به الظهور على الاعادي

بر پشت سفید تو راندم قلم / زانکه رو که بود جای قلم پشت سفید

ومن يك في ارض غراب وخلية / فليس بدعا ان يكاتب في الظهر

این بیت و بیت فارسی هم که
درین صفحه است و دو بیت
در آن صفحه قابل استعمال
نیست [illegible]
[illegible]

پشت و رو زد اتفاقی شود — پیش و از ملاء علی الخصوص کی

وما اضن بجدی لو جری قلمی — علیه یوماً وانما کان المراد

بر پشت ازان نوشتم ای دوست — دانم که تو نیست دوست داری

کتبت الیک فی ظهر لعلمی — بحبک یا امیری للظهور

دانم که تو نیز ظهر میداری دوست — بر ظهر ازان نوشتم انواع

از ضرورت جواب اگر بنویسی — قلمی شد مرا کنایه به نیست

رقعهٔ خواجه شمع مجلس ماست — شمع را پشت و روی هر دو یکیست

وتبرکت باجتماع الکلام منی — رجاء اجتماعنا فی السرور

الفصل الخامس فی العتاب علی قطع الکتابة وطلب الجواب

یا خیر من صبر فی حبه — قد بت احزان و وسواس

لو انه فرج عن کربه — بانسط فی جوف قرطاس

یارب چه حالتست که امسال ذکر ما — بر گردش جریده نیامد نوشته

یک چند بر بساط جلالت نشسته بود — واکنون تا بر آستانه حرمان نشسته

قطع الزمان وصالنا بتفرق — وقطعت انت نواصل الاقلام

ما را چو روزگار فراموش کرده — آیا شکایت از تو کنم یا ز روزگار

لا السلام ولا تعقد حال — کل هذا مقدمات ملال

اینها هم انا یا هم میدانم که تو — یاد می ناری با یاس مرا

هیچ ز مخلصان خود یاد نمیکنی چه شد — غم زدگان هجر را شاد نمیکنی چه شد

هجرتنا ولم تمن علینا بزوره — وغبت ولم تسمح لنا بکتاب

سود فرمان

سرو قدان لطف که در بزم کرمت پیوسته می ز جام وفا نوش کرده اند
آیا چه بود شان که یکبارگی چنین از مخلصان خویش فراموش کرده اند

جبلتني بالكتاب بالكلام ونذري زرتني في كل عام
وجودي في الكتاب عفو بنيد الى الصب الكئيب المستهام

با حضرت عالی ار بود جای سخن ز شکل سایه نماید ثبت کآسوده
ندانم از چه سبب لطف بنده کراه نو فراز روی کرم پرسشی نفرمودست
خطا نیست تقصیر با تو نتوان کرد اگر تواند بودن ز بخت من بودست
وقت دوری یاد مسکین بنده را گر خداوندان نشود بید اکرم
برامیدم تا که گه بار هم کنی یا مکتوبی ز خود شادم کنی
ای همایون طلعت فرخنده روز بلبل از بزم ز آتش دوری مسوز

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچ از بنده یاد می آید

نسيت وانكرت الذي كان بيننا كان لم تكن بيني وبينك معرفة
بنگر که در نبامده ایام فراق روزی نگفتی که مخلص است مرا
گرچه یادم نکنی هیچ فراموشی که مرا با تو بود یاد تو فراوان کارست
اذا الاخوان فاتهم التلاقي فلا شيء اسر من الكتاب
اذا كتب المحب الى حبيب فحق كتابه رد الجواب
چه باشد گر ز ما یادت نیاید گر از دوری فراموشی فزاید
خیدان کرم و لطف ز آغاز چه بود وان داشتنم و طرب و ناز چه بود
اکنون همه دوری و دلم میکوشی آخر چه گنه کرده ام و باز چه بود

أيا من لا يجيب إذا كتبنا / ولا هو يبتدينا بالكتاب

أملني حتى حرمتنا في لديكم / وحتى أخانينا رد الجواب

از وفا در پرسش جانا جانت / رغم خاما نزا بجنبانند خامه

بعد چندین مدت وچندین روزگار / آخر ای استغفر الله نامه

لنت الحبيب يجيب إذا كاتبته / إن الفؤاد موكل بجوابه

قد كنت آنس قبل ذا بلقائه / فالآن أنسى كله بكتابه

سلام ما جوابی ارزد آخر / روان تشنه آبی ارزد آخر

بگو کز خورده بر ما فرد رفت / گناهکاری عتابی ارزد آخر

اگه از دل محبت ورزد / بدو انگشت کاغذت اندد

آنکو سلامی ز تو قانع باشد / یکبار رها کن که ضایع باشد

بلا و غم گر جواب دهی / مضاف ابادی و یکر شود

گرچه ستم عظیم حاجتمند / ملعاب قلم شدم خورسند

بجواب ستم فرمای / تا شود با ایادت منضم

از سر لطف جواب فرمای / که مرا طاقت از تو غش نماند

أتبخل بالقرطاس والخط من أخ / وكفاك الندى بالعطاء من المزن

وتأتم بالأيام دهر ذميمة / فتنسى الذي تقضي و[illegible] الذي

بسالها بسلامی نمیکنی یادم / چه بی حفاظ کسی لا اله الا الله

هر چند بتوان فراموشانم / یکره بدو حرف مختصر یادم کن

گر میکنی بمهر دل یادم را / باری بجواب نامه دلشادم کن

اللهم [illegible] الطیف [illegible] بالرضا

رخالک

خیالک عندی لیس یبرح ساعة | جعلت له فی القلب موضع
امشب برای مقدم خیل خیال او | ای دیده پاس دار که خفتن حرام است
خیالک مع التباعد والتوانی | فدیتک لیس یبرح عن عیانی
وحسنک فی الجوارح مستکن | وذکرک لا یفارقه لسانی
جان داده از برای طفل خیال تو هر شبی | تا وقت صبح گوشه مهد نظر گرفت
خیالک فی عینی وذکرک فی فمی | ومثواک فی قلبی فاین تغیب
در پیش نهاده ام خیال رخ تو | شکر که خوش پیش نهادی ادم
قنعت بطیف من خیالک تعشقا | وکنت بوصل منکم غیر قانع
فکیف تری لیلی بعین تری بها | سواها وما طهرتها بالمدامع
صحن سرای دیده بشستم به اشک آب | بهر خیالت آب زده ره گذار چشم
فلولا رجاء الوصل ما عشت ساعة | ولولا مکان الطیف لم اتهجع
کی شود زود چشم خیال تو گر شاد | با نامردمی که دیده خیال دهان در چشم
لاح لی طیف الحبیب موهنا | وهو للغنج فی طیف مقلتی
فالتثمت الخد منه فاله | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
دوش از غم تو سنک مشوش بودم | تا روز ز دست شب در آتش بودم
لیک از چه سیاه بود و دلگیر دراز | با او بخیال زلف تو خوش بودم
ای طیف الخیال انعم قلبی | انعم الله قلب طیف الخیال
شب بسودای سر زلف تو باز دارم | دیده در خواب بامید خیال تو کنم
بیا که برده کلر بهفت کاری چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

وَاللهِ لَوْ أَنَّنِي كُنْتُ حِلْسَهَا — لَكِنَّنِي أَنْ تَحَظَّى بِوَصْلِكَ قُوتِي

لَا تُسَدِّيتُ أَوْزَارًا إِلَيْكَ بِدَاوِهَا — دَمُ الْقَلْبِ مَمْزُوجٌ بِمَاءِ جُفُونِي

مرا بدست تو ماند حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت — پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

إِذَا لَمْ تَسْتَطِعْ شَيْئًا فَدَعْهُ — وَجَاوِزْهُ إِلَى مَا تَسْتَطِيعُ

چو دست من نکند عبارت نمی‌رسد — بوسیده بهترست کف پای اختصار

الشَّوْقُ لَا أَخَذَ فِي شَرْحِهِ — لِأَنَّهُ أَكْثَرُ مِنْ أَنْ يُقَالَ

شروع در غرضی کان با خود تسلسل — هزار بار ز کردن به است ناکرده

يُفْنِي الْكَلَامَ وَلَا يُحِيطُ بِوَصْفِكُمْ — أَيُحِيطُ مَا يَفْنَى بِمَا لَا يَنْفَدُ

ز بیم آنکه خداوند املا بود — و رازی که بهم شرح آرزومندی

ای آتش طبعت چه آب زلال — وی خاک درت مایه ده باد شمال

و خط و عبارتم اگر تقصیر است — زانست که دارم اشتیاقی بکمال

الفصل الثامن في الاعتذار عن ترك الالقاب والاستغناء عن شرح الحال

أَسَامِيًا لَمْ تَزِدْهُ مَعْرِفَةً — وَإِنَّمَا لَذَّةً ذَكَرْنَاهَا

شد شرف بدو کتاب و خطاب — وَتَبَاهِي بِذِكْرِهِ الْأَلْقَابُ

در دامن القاب نمی‌یارم دست — گر خانه سیمرغ نشان نتوان داد

يَا ابْنَ الْعَوَامِ وَلَا يَزِيدُكَ فِيهِ جَحْجَحًا — هَذَا الَّذِي أُوتِيتَ فَخْرًا

چون لقب را تفاخرست بدو — نتوان کرد ذکر القابش

وَلَيْسَ تَزِيدُ الشَّمْسَ نُورًا وَرِفْعَةً — إِطَالَةُ ذِي مَدْحٍ وَإِكْثَارُ مَادِحٍ

سخن

سخن بذکر تو آراستن مراد انست / که شرح اهل هنر منصبی بود مارا

وگرنه منقبت آفتاب معلومست / چه حاجتست بمشاطه روی زیبارا

مطالع اسرار القلوب شواهد / علی ان وجهی بالکآبة لک شاهد

چو نزد رای تو کهست از سر همه / مستغنیم از قصهٔ غمها گفتن

چون رای تو کهست حاجت نشود / کاحوال بشرح عرضه دارد چاکر

چون رای منیر تو بود زان آگاه / چه حاجت دعوی و بیانست و گواه

القلب منزلکم فهل من منزل / تخفی سرائره علی النزال

وما انا فیما قلت الا کقائل / زمان استواء الشمس یا شمس نوری

اذا وصف الناس اشتیاقهم / فان اشتیاقی لا یوصف

وکیف اعبر عن حاله / خبیر کمثلی بها اعرف

ولست بمحتاج الی الشرح لوعتی / فانت بمحزون القلوب خبیر

اما اشتیاقی فوصف لا یؤدیه / القلب عنه کفی فانظر ما تری فیه

وخبرک المحسوس اعدل شاهد / بدعواه صدق فی خبر الخادم

ه ه ه ه

بشرح شوق نداند قلم نمود قیام / ضمیر پاک منیرت گواه حال منست

فما به حاجة فی المدح تنظمه / فالشمس یکبر دون حلی وعن حلل

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید / که شرم داشت که خورشید را بیاراید

الفصل التاسع فی ذکر الحبیب وتذکره ایام الوصال والاشتیاق الی اوطانها

لیالی اللذات سقیا لک / ما کنت الا فرحا کلک

عودي كما كنت لنا مرة — فنحن إن عدت عبيد لك

اي خوشا كز وصال يار ما را دوش بود — مشتري در طالع و خورشيد در آغوش بود

سعد ما فرخنده بود و لعل يار خنده بود — ماه ما تابنده بود و كام ما بر دوش بود

سقى الله أياما خلت بوصالكم — وأنتم بقربي في ديار الأوانس

مضت حسنات الدهر بعد فراقكم — وكنت بها اجنيها وكنت بآيس

كأنه الذي قد كان بيني وبينكم — إذا اذكرته النفس احلام ناعس

حبذا ذوق روزكار وصال — روزكار اماني و آمال

روزكاري چو روزكار شباب — روزكار سعادت و اقبال

روزكاري چو روزكار خيال — اندرين روزكار كشت محال

سقى الله أياما سعدنا بقربكم — فتلك طراز العز وابسطة الخفد

إذا اتحد جد و الزمان مساعد — وأيامنا كانت مؤكدة العقد

خوشا وقتي كه با دلدار بودم — ز باغ عيش برخوردار بودم

خوشا آن نوبهار شادماني — كه با آن سرو گلرخسار بودم

بدستي جام و دستي دسته گل — خرامان در صف گلزار بودم

خوشا شبها كه با آن ماه تا روز — چو بخت خويشتن بيدار بودم

ألا يا حبذا عهد تقضى — أحب إلي ذا من ألف عام

غدونا لاهيا في روض وصل — وكنا في اعتناق والتزام

تو گويي كان همه عيش و جواني — رأيناها خيالا في المنام

بعيد أيام اللقاء كأنها — كانت لسرعة مرها أحلاما

يا عيننا

یا عیشنا المفقود خذ من عمرنا — عاماً و رد من الصبی ایامنا

خرم آن وقت که از وصل تو بودم نیکبخت — بود خندان جان و دل باشد گل در نوبهار

روزگاری از وصالت بود روشن چشم ما — مدتی باشد که هست اندر غم هجران اشکبار

تذکرت ایاماً لنا و لیالیا — مضت فجرت من ذکرهن دموع

الا هل لها یوماً من الدهر اوبة — و هل لی الی ارض الحبیب رجوع

و هل بعد تفریق الاحبة وصلة — و هل للنجوم قد افلن طلوع

یا حبذا ایامنا الماضیة — و عیشة فی ظلکم راضیة

نبت بدی الایام اخذا لها — کانت علینا بالنوی قاضیة

سقی الله ایاماً مضت فی وصالکم — و کنا علی العهد و الوصال و کنتم

مرا بخدمت یاران مهربان ایام — مجال همنفسی داده بود در همه حال

بانشان که نماید مرا کنون که خواب — سلام شان که رساند مگر که باد شمال

انی نذرت لئن لقیتک مرة — الا اعود الی فراقک ثانیة

گر آستین دوست بدست من اوفتد — چندانکه زنده ام سر نمی دهم ز آستانه دوست

لئن جمعتنا الدار من بعد فرقة — حلفت یمیناً لا افارقکم غدا

ازین پس گر سعادت دست گیرد — سر آرم در حضورت عمر باقی

لو علمنا اننا ما نلتقی — لقضینا من سلیمی الوطرا

گر بار دگر وصلش بکف آرم — تا زنده ام از خاک سر کویش نمانم

تآلفنا و کنا کالثریا — علی رغم الحسود بغیر غش

فلما خاننا صرف اللیالی — تفرقنا افتراق بنات نعش

گرد آمده بوديم و لابد ز کنار — چون عقد گهر بهم رفيقان چند

چشم حسد زمانه در ما نگريست — پروانه بگوشه جهاني افکند

كنا كزوج حمامة في أيكة — متمتعين بصحبة وشباب

فعدا الزمان عليهما بفراقه — تعس الزمان مفرق الاحباب

دخل الزمان بنا ففرق بيننا — إن الزمان مفرق الاحباب

الفصل العاشر في ذكر المنازل والرحل والحث البهاء والتحسس بتحلية امتحانها

أمر على جدار ديار ليلى — أقبل ذا الجدار وذا الجدارا

وما حب الديار شغفن قلبي — ولكن حب من سكن الديارا

اي منزل مبارک مي بخشم صفايي — داري هواي مشکين از بوي آشنايي

خاک رهت ببوسم در روي ديده مالم — کانجا رسيده باشد روزي نشان پايي

در منزلي که جانان روزي رسيده باشد — با فرق پاي خاکش ادهم ما جرائي

ولما نزلنا منزلا طله الندى — أنيقا وبستانا من النور حاليا

أجد لنا طيب المكان وحسنه — منى فتمنينا فكنت الأمانيا

منزل که ما بسبزه آراسته بود — شب تا رخ گل شسته و پيراسته بود

گفتيم که هر يک از روي طلسم — سر دل هر يکي ترا خواسته بود

الفصل الحادي عشر في ورود الخبر والاستخبار

يا سيدا يا هادي الابصار ما اخبروا — أعرس الركب بالبيداء أم عبروا

من أين قلت متى انتحرت ابن غدا — خبر انثى كيف هم ما الحال ما اخبروا

اي پيک شفيق خجسته که داري نشان دوست — با من بگوي خبر سنجي و درفشان دوست

حال از

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود / یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست / تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

شعر

أيا جبلي نعمان بالله خبّرا / متى زالت الأظعان يا جبلان

فيا أهل ودي كيف عهدي لديكم / فهل شوقكم نحوي كشوقي إليكم

وهل حزتم بعدي كما حزت بعدكم / وهل عندكم كوجدي لديكم

الفصل الثاني عشر في تقارب القلوب مع تباعد الديار

فيا غائبا عن ناظري وهو حاضر / بقلبي رعاك الله في القرب والبعد

از حضرت تو بنده اگر مهجور است / چون نیست باختیار خود معذور است

جان اصل وجود است چو در حضرت تست / عیبی نبود گر تن خاکی دور است

يسافر في بلاد الله جسمي / وقلبي في جواركم مقيم

اگرچه دیده ز راه وصال محجوبست / همیشه جان و دل اندر رکاب مخدومست

يا منتهى أملي يا آخر لقى بهمي / بل يا فؤادي ويا سمعي ويا بصري

سافرت عنك وقلبي ليس يصحبني / فالقلب في وطن والجسم في سفر

محروم ز تست دیده ولیکن دل من / در هجر و وصال از تو نباشد خالی

جسمي معي غير أن الروح عندكم / فالجسم في غربة والروح في وطن

فليعجب الناس مني إن لي بدنا / لا روح فيه ولي روح بلا بدن

اگر در عالم صورت فراقست / بمعنی با تو ما را اتصالست

لعمري لئن كنت في مقلتي / لما غبت بالفكر عن مهجتي

كأنك ما غبت عن ناظري — وأنك ثبت في حيز الغربة

تنم ز حضرت عالی اگرچه دور لیک — نمانده ام دل و جان معتکف در گاه

يا غائبا عن عيانه جسمي — وهو اذا ما نظرت حاضر

إن غبت عن ناظري فطرفي — فطرف قلبي إليك ناظر

از بندگیت دورم و جانم با تو در حضور — و آنجا که هست خلوت جانم بر در

إن غاب وجهك عن عيني وعن نظري — فإن ذكرك مقرون بإضماري

بپرس حال اشتیاق دلم را ز جانان — که پیوسته در بندگی حاضر است

فصل الثالث عشر في الاعتذار عن قلة الزيارة وترك الملازمة

والله نعلم ما تركي زيارتكم — إلا مخافة أعدائي وحراسي

ولو قدرت على الإتيان زرتكم — سحبا على الوجه أو مشيا على الراس

اگرچه نسبت تقصیر یافت و لیکن — بلطف مجلس عالی گمان چنان دارم

که اساس معذرت یک یک کند تمهید — که روشن است که احوال بر چه سان دارم

وما أخرت نفعا لدار من أحبة — سلوا أو جفاء أن يقال صدود

ولكن أسباب الضرورات لم تزل — إلى غير ما تهوى النفوس تقود

دروغ بود که من در غمت صبور شدم — خلاف بود که در خدمتت نفور شدم

چو آستانه تو از زحمت حضورم بود — بر آستانه تو بی زحمت حضور شدم

ولو أني ملكت زمام أمري — لما فارقت حضرته الشريفة

كتبت ولو أني من الحبر قادر — لكنت مكان الخط في ظهر قرطاس

ولكنما اشتغالي بالذي أنت عالم — أتيت ولو أني مشيت على الراس

پیش

پیش ازین بنده ولی نعمت — تحقیق نوعی از خدمت

بکیت ولو قدرت لطرت شوقا — لبیک قبت آنات الکیانی

مصراع — دوام الوصل یورثک الملالا

الفصل الرابع عشر في اظهار المحبة والولاء قبل الرؤية

بيني وبينك في المحبة نسبة — مستورة عن سر هذا العالم

نحن اللذان تفارقت ارواحنا — من قبل خلق الله طينة آدم

بحر ارچه عیان ندیده ام من — آوازه آن شنیده ام من

وهذا سروري من سماع خصاله — فكيف سروري من وصاله

تا وصف شمائلت شنیدم — عشقت بهزار جان خریدم

عاشق بحکایت مجرد — انصاف که مثل خود ندیدم

ينم على اخلاقه طيب ذكره — وحيث يكون المسك فهو نموم

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده — همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال

لئن حالت الايام بين لقائينا — ونحن بمعنى الروح ملتقيان

زان پیش که بر تو رشن باشد — وین منطقه بر میان ما حرز باشد

بو کنم عدم بسان آتش بر شمع — عشقت بهزار رشته بر ما بشد

فواعجبا هل عاينت اعين الورى — اخا لوعة مثلي تعشق بالا

ای دیده و دل هر دو ندیده ترا — دارم زعزیزی چو دل و دیده ترا

از دیدن دیده گر نبود دل عاشق — دل عاشق تست و باده یاد دیده ترا

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة — والاذن تعشق قبل العین احیانا

نادیده ترا هر که نام تو شنید — دل نامزد تو کرد و مهر تو گزید

آنکس که بجای دیده باشد ما را — نادیده بجای دیده باشد ما را

وإني وإن لم ألق نجدا وأهله — لمخترق الأحشاء شوقا إلى نجد

بدیده تو که آن دم که زیر خاک شوم — شوم نظاره که دیده تو نادیده

هرچند ندیده‌ام بانی و دیده ترا — نادیده ز دیده دوستر داشته‌ام

الفصل الخامس عشر في الوداع

وودعتها يوم التفرق ضاحكا — وما كنت أدري أنه لا يلاقيا

فلو كنت أدري أنه آخر اللقا — بكيت وأبكيت الصديق المصافيا

کرد وداع بر صباح شوم — تا دست فراق کرد زیر و زبرم

او می‌شد و جان نوحه همی زد ز برم — کاهسته‌ترک تاز کن من بر اثرم

وودعته حين لا تودع نفسه — روحي ولكنه تسير معه

ثم افترقنا وفي القلوب لنا — ضيق مكان وفي الدموع سعة

رفتم بوداع آن ستمدیده نواز — چون دید مرا نوحه گری کرد آغاز

برداشت نقاب از رخ و می‌گفت بناز — یاری بنگر که از که می‌مانی باز

تنادوا بالرحيل فطار قلبي — وكاد القلب ينصدع انصداعا

وكيف يطيق حمل البين قلبي — وما أنا بالمطيق له سماعا

امروز بره چو دلستانم میرفت — هوشم ز دل و طاقت از روانم میرفت

او می‌شد و چشم ز پسش می‌نگرید — دیدم بدو چشم خود که جانم میرفت

غداة تولت عيسهم فترحلوا — بكيت على ترحالهم فعميت

فلا مقلتي أدت حقوق ودادهم — ولا أنا عني بذاك رضيت

دل روز وداع همدمان می‌پیچید تا جان نابرید تا شد برو دیده دو دید
کای دیده بماند روی و دیدن خون شد ز فراق همدمان خواهی دید
قالت وقد حدت بیدا نحوی تودعنی دع حدة البین تاذنی ان امد یدا ابدا
امیت انت بما ذا افقت له حتی لم یمت یوم بین لم یمت
وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت دل با غم جانا رفت و دامن بگرفت
اشکم بدویدن با یکر و راهش در روی رسید و دامنش بگرفت
مالت تودعنی والدمع یغلبها کما تمیل نسیم الریح بالغصن
ثم استمرت وقالت وهی باکیة یا لیت معرفتی ایاک لم تکن
چون دید نگاه رفتن از عزم درست بدره گذری لب بی جانم شد سست
بگریست مرا گفت نه هم روز نخست می‌گفت این کار نه اندازه تست
بکت سلمی غداة البین لما رأت وجعی خضبنا بالدماء
تعانقنا لتودیع فقالت چه بودی گر نبودی آشنائی
میرفت ز دیده اشک باران میکرد وانگاه ز روز وداع یاران میکرد
آنجا بامید حره و راه جانا میداد وانجا ز فراق زنده بی جان میکرد
نفسی الفداء لمن جاءت یودعنی یوم الفراق وفی قلبها تیب وجل
قد کنت فارقت روحی عند فراقها لکن حییت بطیب الضم والقبل
روز وداع یار بحالم چو بنگریست میرفت و می‌ستاد و همی گفت و میگریست
کای عاشق غریب بدرود صبور باش کاحوال روزگار چنین است چاره چیست
صافحته بدموعی یوم ودعنی ولم اطق جزعا للبین مد یدی

فقال لي هذا توديع ذي اسفٍ ... بلا عناقٍ ولا ضمٍّ الى جسدي

فقلت كفّي بتشفيف الدمع اي شغلٍ ... من الصبابة والاخرى على كبدي

هنگام وداع یار و من نگریست ... بر ناله زار من زمانی بگریست

میرفت و همی گفت نیم کشته منا ... جانا تو منم شدم تو چون خواهی زیست

خاشا نفسٍ ودّعتهم ودعوا ... ولم ادر ای الظاعنین اشیّع

دردا من اشک حسرت زده خون دلم ... تا در پی یار رخنه کامی برود

أودع حضرتك العالیة ... ولکننی لا ادعی هامیة

ومن ذا ابودع هذا الجناب ... فهیهات من بعد العافیة

ولو کنت تاذن لی فی المسیر ... اذا ارتحلت حمله الی الحاشیة

سنفت حراوکت الطرس ... وسیرت وفی یدی الغاشیة

بوداع من بیچاره بدنجا فاقه بیهنی ... که فدای قدمت باد دلم بی اکراه

الفصل الثالث عشر فیما یصلح فی کتابة العنوان

من الخادم المشتاق عبد عبیده ... الی الحضرة العلیا دام ظلاله

گر از طالع خویش خرسندمی ... رساننده نامه من بودمی

یا کتابی اذا وصلت الیه ... فقبل الارض ثم قبل یدیه

ربی از عزت قدرت نیارد ... که القاب تو بر عنوان نویسد

وقد اتعب ناءیا فی جناب جلاله ... کتاب الالوان کتابه

می فرستم نامه و بر نامه می بردم حسد ... کو چنین از من بمشتاق بنهد روی تو دوست

کتبت وانی بالکتاب لحاسدٌ ... علی انه یبلی بلقیاک یسعد

تبر

قبلا أناملهُ فليس أناملا — لكنهنّ مفاتح الأرزاق

زمین را بوسه ده پیش وزان پس — ببوس آن دست گوهر پاش او را

هذا كتابٌ قلتُ في إنشائه — يا ليت قلبي كان في إنشائه

چون نامه بحضرت تو خواهد بنوشت — ای کاج سری در شکنش نامه بدی

ولو كانت الأقدار طوع مشيتي — وشدة أشواقي وطول حنيني

لكنت على تجديد الديار وقربه — مكان الذي خطت إليك يميني

در نامه تو چو دوست به خامه نهم — خواهم که دل اندر شکنش تا نهم

الفصل السابع عشر في الدعاء و وقت التفرق

الله حيث تحلوا أجاد لهم — والأمن دار والنديم سرور

فالعيش غضّ والمنازل غبّد — والجو طلق والرياح نسيم

رفتی و صد هزار دولت است که در رکاب — ای جان اهل دل که تو آمدز جان رکاب

تا هیچ آفتاب بر آید ز شرق — ما جله دیده در ره و اشک در حساب

چون در کنار از دل زد و ی کز او ی ز چشم — اندر میان جانی و از دیده در حجاب

تا شد نصرت و ظفرت باد همعنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب

الله جارك ظاعنا ومقيما — وظهير نصرك حاديا ونديما

هر جا روی و آیی همراه تو سعادت — هم جا مقام سازی اقبال یار غارت

حاط الله أمسى وأضحى — وتولاه حيث سار وعلا

سلامت همرهت باد و ایمنیه — سعادت یار تو در هر دیاری

مراد تو حاصل باز آمدنت زود — مبارک آمده هر اختیاری

وإذا اعزمت على الرحيل فلا تزل — للمكرمات وللعلى رحالا

جعل الإله لك النجاح مطية — ولما تحب من الأمور عقالا

حتى تنال من الأمور قريبها — وبعيدها وتحقق الآمالا

چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه یاد بادت

پس از قدم تو فرخ آید — منزل منزل در انتظارت

هر سر که بعهد فرمانت منتظر — فقد جرى بالذي تهوى لك القدر

در شهر نهضت فرخ و عزم میمون — که کرد اقتصار ای لیان اسباب همت

سعود سماوی رود در رکابت — ز هر سو که تابی عنان سپاهت

همه با فتح و ظفر باز گردی — همه چشم جانهات بره رایت

تو خورشید ملکی و خالی مباد ا — ز سر دولت سایهٔ پادشاهت

الفصل الثامن عشر في بيان كيفية حال المكاتبات ووقت الكتابة

كتبت إليك والأحوال تجري — على سنن المراد في نواكا

أعيش بها أعيش وأي عيش — يكون لمن يعيش ولا يراكا

كتبت ودمع العين يمحو كتابتي — وبين سطوري للدموع سطور

چو نامه دوات و قلم نهادم پیش — تا نویسم که جان و دل ترست

دیده را دیدم از فراق رخت — کانچه من می نوشتم او می شست

كتبت ولي يد أمل سواكا — وأخشى أن أموت ولا أراكا

فلو كان الفؤاد له جناحا — لطار تشوقا حتى يراكا

كتبتُ وفي فؤادي نارُ شوقٍ — لها لهبٌ وفي جفني سحابُ

فلولا النارُ بلّ الدمعُ خطي — ولولا الدمعُ احترقَ الكتابُ

كتبتُ وقلبي يعلمُ اللهُ ضيقٌ — ودمعي مستفيضٌ وجسمي ذائبُ

واطلبُ الدنيا على ياسرها — وذلك لأني من جنابكَ غائبُ

تا ز دیدار تو جدا بوده‌ام — بخت با ما بجنگ بود و بخشم

تا ندیدیم روی میمونت — روی شادی ندیده‌ام بچشم

القسم الثاني في الجواب

لمّا وضعتُ على عيني وقد رمدت — من البكاءِ كتاباً منكَ ابرأها

وكانت النفسُ قد ماتت بغصتها — فخطُّ كفكَ بعد اللهِ احياها

بدست بنده مخلص رسید و شد مجموع — ز روح و راحت آن خاطر پریشانش

پس از مراسم تعظیم شیوه تبجیل — نهاده بر دل و انگه گرفت بر جانش

وردَ الكتابُ مبشراً الفتى باوراد زينت السطور — وفضضتهُ فوجدتهُ ليلاً على صفحاتِ نورِ

مثل السوالفِ والخدودِ البيض — انزلتهُ مني بمنزلةِ القلوبِ من الصدورِ

چو تشریف شریفت دیدم از دور — زمین خدمت اول بوسه دادم

پس آنگه بنده وارش پیش رفتم — رسولت را بسر در پا فتادم

ز شوقش سینه‌ام میمون خطا (بیت) — بصد اعزاز و اکرامش گشادم

لمّا اتاني كتابٌ منكَ يا سندي — علقتهُ شبهَ تعويذٍ على عضدي

بر گرفتم ز روح و رش مهر — وانهم بر ز مشک و عنبر شد

دیده بر حرفهاش مالیدم | حالی از آب لطف او تر شد

خط مشکین او چو بر خواندم | مغز جانم از آن معطر شد

ورد الكتاب فديته من وارد | فيه لقلبي من جواه مزود

فرأيته ودرا عقده منتظم | في كل فصل منه فصل مفرد

منزل روح ازآنت سواد خط تو | کسواد خط تو از شب قدرت مثال

قلمت میکند احیای شب قدر از آن | همه کامیش بداد ست خدای متعال

أتتني بالأمين أنباؤه | تعلل روحي بروح الجنان

كبرد الشباب وبرد الشراب | وظل الأمان ونيل الأماني

وعهد الصبي ونسيم الصبا | وصفو الدنان ورجع القيان

فلو أن ألفاظها جسمت | لكانت عقودا بجيد الحسان

ای سواد خط تو در چشم دانش توتیا | وی زلال لفظ تو در حلق جان آب حیات

یافت از بوی سر زلف بیان فکر تو | هم دل از نکهت شفا و هم روان از غم نجات

يشغفني منه أخذي إلى كتابه | تبدى لي الدنيا مع الدين بهجة

كتاب معانيه في خلال سطوره | كواكب في برج لآلي في درج

هست در دیده من خوبتر از روی سعید | روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه

نزد من دیده جنانست که تا آخر عمر | دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

وكان مكان الروح مني فخطه غرة | وحل محل النقش مني حسن موقع

ای عیان لفظ روح افزای تو آب حیات | وی لعاب کلک گوهربار تو در ثمین

کتاب جاءني من بعد یاس | فیا فرحي بذلك الكتاب

فآنس وحشتي ولقي همّه

فکان الذي في قلبي واخلى

چو نام تو در نامه ات دیده ام

بیاد زمین بوس درگاه تو

بوسیده و نهاده بر سر آنگاه گشوده

قرأت کتابا قرأت منه

فنسخ کربتي وشفى عليلي

از وصول مقدم وارده عالی مثال [illegible]

بخت را سامان بدید آمد کش [illegible]

خانهٔ کنعان بود و من یعقوب و [illegible] عنوانش [illegible]

یا رقعة وردت علی کانها

کشفت همومي کلها [illegible]

لما ادراه وردت علی ارقة

زهی سلام تو آسایش و سکینه روح

منم که در طوفان غم خلاص مرا

زلالة اکأم صنوف العقار

کنشر القطر فاح بحل قطر

ز دو زم از احداث گیتی حوادث [illegible] تو

تشریف مثال و خط مرغوب ترا

وهيّجت عزيبه وجدي والبنا [illegible]

لكربي منه معاقرة الشراب

نامت که در دیده مالیده ام

سراپای آن نامه بوسیده ام

وز دیده [illegible] آن روشنی دیده فزود

ریاضا جاد بالودیم السحاب

والطف [illegible] عني ونفى التباعي

وز مثال مثال صدر واجب امتثال

اخر دولت وز زانو شد بهار [illegible] گشت

جان ببوی پیرهن مشتاق وا و یاد شمال

وتعدت اضدادها الاذان

عني بها الاحزان والاشجان

ام رقیة تشفى بها الاحزان

زهی کلام تو مفتاح گنجهای فتوح

مفاد [illegible] کرم تو چون سفینهٔ نوح

ونزهة اللفظ ام دور الذراري

وکالداري عطر کل دار

خامهٔ تو خانهٔ جان بزد فروغ شمع کرد

بوسیدم بر جان و دل و دیده نهادم

نکتهٔ نازکم هم و ولهای غمگین را از — که باشد از نور صبح و شتگان را بود

خطاب و خط خوبت بوسه دادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم

مثال عالی مخدوم چون به بنده رسید — تمام کرد و ببوسیدم و گه نامهٔ تو

ببوسید و بخواند و تاج سر ساخت — شریف مثال بی مثالت

اخوای باد و صاد در کلبهٔ احزان ما — اینچنین منشور و لطفی که از انجا آورده

ایا رنجه شده نبا منی ظلمت — مشبند دوست و کلک و خال بخود منت

بمن رسید خطابی که گر بگوید رسد — ز شوق و ذوق ز جای بجست پنداری

افزون از هزار بار بوسیدم خطت — گاهی به دو چشم و گاه بر فرق نهاد

بر چشم و سرش نهادم و گفتم — گاهی نامه دوست بوی و جستش ازی

آمد بر من خط چو باغ ارمیت — مشحون بلطایف از فنون کرده

شد زنده دم مرده زنفس علب — گویی دم عیسوی زخنده و منت

تشریف خط خوبت بوسیدم از شاخ — بر فرق سر نهادم و آنگاه بود و

اتانی کتابک منتشرا — ینضل الیان و یزد و الشباب

با خط خوش تو دیده چشم — شد تیرگی که بود زایل

رفت از سر صد خبر زبانم — ما اطیب هذه الشمایل

لولا تمتع مقلتی بلقائه — لو هبتها للمبشر بما اتی

ولم تو داشتی ورنه بدادمی جان — برانا که مژده وصل تو ناگهان آورد

فکانما تفقد عندنا حسن شمسکم — فقد تفقد طرف اشتیاق دعاهب

وانا استرت الی الداعی فلا عجب — الیس ربک قد اوحی الی النحل

از

از اثر انمله مشکبار　　روح ز حی تازه که از سر گرفت

نور معانی ز سواد حروف　　آفت ز دل ظلمت غم بر گرفت

چون بگشودم سر آن رقعه باز　　خانه من توده عنبر گرفت

ومن عادة السادات ان يتفقدوا　　اصاغرهم والمكرمات مصائد

لطف اندر تو بوز رشک نوازش جدید　　رسمیست قدیم و عادتی معهود

تشفي نعمه لفظا مازج الروح　　ومغلحا لي الخمر بالطيب والصفا

دل مجروح مرا مرهم راحت بخشد　　جان بود روح مرا مایه درمان آورد

کتاب في اللطافة كالزلال　　ويحكي طيبه طيب الشمال

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا　　که کارخانه دوران مباد بی رقمت

بولد اللؤلؤ المنظوم منطقه　　وينظم الدر بالاقلام والكتب

چو باغ نهیب از فنون لطائف　　فروزنده ورویی چراغ معانی

نظرگاه دیده چو از نکهت مانی　　روان بخش چون چشمه زندگانی

وهذا عقود السحر ام عقد جوهر　　ام الدر في ماء الحيوة منظما

دلم شد زنده از لطف بیانش　　که رحمت باد بر کلک و بنانش

بزم هیچ امید از جوانی　　ندیدم داد بادا از زندگانی

همایون نامه تو لفظ مانت　　جواب آن نوشتن کار ما نیست

ولیکن داشتم از جان و از دل　　هزاران بندگیها در مقابل

همیگفتم گرای دلدار دلخواه　　عجب کاورده یادم ناگاه

واتاني كتاب زاد موروده قدري　　كما جاء وحي الله في ليلة القدر

زبویش یافت بوی آشنائی — نظر دید از سواد اوش روشنائی
سواد اوش چون سواد دیده کان بود — معانی خوب و الفاظش روان بود
من کل معنی یکاد المیت یفهمه — حسنا و یعبده القرطاس و القلم
آنچه اسکندر میانه تیرگی جست آب را — در سواد او خزان مکتوب مضمر یافتم
ز اشتیاق دوست کو هر بار آن مکتوب را — گاه بر لب گاه بر دل گاه بر سر یافتم
کتابت کالحاظ العیون الی النوا — و لفظ کسلسال الزلال البواکر
و نظم کاظهار الحدائق زد نقا — و نثر کاحداق النجوم الزواهر
ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده‌ام — تازه جانی یافتم تا نامه‌ات را دیده‌ام
فنثر کلؤلؤ ماء زلال — و نظم کلؤ سحر حلال
مجاری ظلمت را چو پیش لب بردم — بجای بوسه ز ترک ادب بترسیدم
حلوة جاذ و حی بعد وحی نبینا — لکانه الذی یوحی الینا کلامه
تا بهیج خواندم همی بوسیدمش — در سواد دیده ها می مالیدمش
فقد نالت عینی من مطالعته — و لقیت حیوة و الفؤاد سرورا
بدانها هم تفحص هم منتهج شد — دلش با انس و راحت ممتزج شد
کلام بل مدام بل نظام — من المرجان بل حب النظام
بیرون از سواد ظلمت چشم خرد را — گر آب سیه دید که نور بصر آورد
فقدرت به عینا و قلت تشوقا — انت الذی قبلت تلک الامثال
تا از سواد خط تو ام نور یافت چشم — روشن شد این حدیث که النور فی السواد

الباب العشرون فی الاخلاص و المواظبة علی الثناء در بیان المحبة و المودة

خطرات

خطرات ذکرک راحة لفؤادي — وصحیح ودک عدة لمعادي
یا من الیه فی الشدائد مهربي — ورضاه قصدي وهو عین مرادي
شملت محبتک الوجود بأسره — لما مننت علیه بالایجاد
وظهرت فی حلل الجمال لناظري — فلذا انثنیت بزینة وسعاد
فتلاف عمري فی رضاک حیاته — وضلال قصدي فی هواک رشادي
بباره سالها بر خاک من ابر — ولی مهر تو از خاکم نشوید
وجود من سراسر خاک گردد — ز خاک من گیاه مهر روید
نشان مهر تو یابد هر آنکس — که گلهای گیاه من ببوید
چو بردارم من از خاک لحد سر — دو چشم ودل زرو تو جوید
شربت بکاس الحب فی المهد شربة — حلاوتها حتی القیامة فی حلقي
یقولون لي بالله هل انت عاشق — فقلت وهل یوما خلوت من العشق
نبشت دست ارادت بخامه تقدیر — حروف مهر ترا بر صحیفه جانم
بگرد طول زمان محو نقش آن دفتر — گذشت عمر و نشوید آن کتاب محتوم
یخیم الحب فی جسمي وفؤادي — اذا رأت مقلتاي ذاک الجبا

لکمال

جانم که در تنست بمهر تو محکمست — عمرم که میرود گذرش بر هوای تست

وله

چو در هوای تو داعی دم خلوص زند — زلال یا نرسد دعوی صفا کردن
فی کل جارحة هواک دفین — کلي بکلک یا امیر رهین

لیس العفو ادمحل شوقک وخده	کل الجوارح فی هواک قرین

للظهیر

بروز بر سر ثنای تو میزنم تعلیق	بشب وظیفه مدح تو میکنیم تکرار
بسوی بحر در از منارغ طاعتی نبرد	گنامه نبرد از دعات در مقدار
اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی	فصادف قلبی خالیا فتمکنا
بیار کی ور تن من از زنده بود و نی ورزم	هوس نبد که درد و جهان آزادم
فان شئت ماصلنی وان شئت لم تصل	فلست اری قلبی لغیرک یصلح

للشیخ سعدی قدس سره

گر شمشیر احبا تن ما پاره کنند	بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را	به امید تو نشینیم و بدر با نرویم

وله

نه آب روی که گر خون من بخواهی ریخت	مخالفت نکنم آن کنم که فرمانت

وله

تن من فدای جانت سر ما و آستانت	چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

وله

نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم	بیا بیا که ندارم بغیر از این نگرانی
تعیرنی لومی من ذا الذی تحب	فقلت لهم للیلی الی حبیب
ز خاک در که تو بر نداشت خواهم روی	بخاک تو حاک ره بقا با ما باشد
لا عضو لی الا وفیه مودة	فکان اعضائی خلقن قلوبا

انجاکه

آنجا که خاک پای تو باشد مرا لب ‏ وآنجا که لبم بر لب تو باشد مرا سر است

همه خیال تو بینم چو باشم اندر خواب ‏ همه دعای تو گویم بوقت بیداری

وکلّفت الی المحبوب اقری کلّه ‏ فإن شاء أحیانی وإن شاء أتلفا

مرا حواله بکوی تو کرده اند چو خاک ‏ بر آستانه ندارم بانجاک بسیاری

بدین امید شب و روز نازم هوس پای تو دارم ‏ و نه رهی شناسیم آخر که سرم باشد و پای

لخواجو

هوس همیکندم سر فدای پای تو کردن ‏ بخاک پای تو کاندر سرم خرابی بهوس نیست

همیکشم سر خود سال و ماه بر کردن ‏ بدانه امید که در خاک پات اندازم

وکلّ الذی یرضاه عندی محبّب ‏ وکلّ المنایا فی رضاک امانی

وحبّک عندی اعلی مکانی و رتبتی ‏ واعظم ما بین البریّة شانی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش ‏ در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که بجز نام بر سر خاکم ننویسند ‏ کین بود که با دوست بسر برد وفائی

دل در هوای تست چو خون در میان رگ ‏ جان در رضای تست چو مغز اندر استخوان

هم الاحبّة ان جاروا وان عدلوا ‏ وان اقاموا علی الهجران وان وصلوا

وهم حبیبی وهم سمعی وهم بصری ‏ فکیف ینفع عندی فیهم العذل

نکند دوست زینهار از دوست ‏ دل نهادم چنانکه عادت اوست

آنکه بر صفحه جان و دلم از عهد ازل ‏ کرد نقاش قضا نقش هوای تو درست

طینت آب و گل فطرت جان و دل من ‏ دست قدرت بوفای تو و مهر تو سرشت

أحبّ طریق الورد یا امّ مالک ‏ لأنّ علیه رشحة من حبالک

تا دلت مهر مهر من گیرد

تا بدیدم فریب نرگس تو

أمنّ بالهجر القاسي عما ألمه

يا أقبح الناس في عيني وأسمجهم

نظر آوردم و بردم که وجودی بنوابند

ولو خطرت يوماً في سواك إرادة

همیشه در دل منی هرکس آمدی یاد شدی

ولو قطعت إرباً ثم إربا

وفي الأحباب مختص بوجد

إذا اشتكلت دموع في خدود

ما بر در تو چو خاک با نسیم مقیم

وكم أبصرت من حسن ولكن

ور آنها که دل بدخلی میکند

فلما دعا قلبي هواك أجابه

نیست در اندرون من جای خیال دیگری

هر آن نظر که بدیدار دوست کردی باز

فلو قيل للمجنون ليلى ووصلها

لقال غبار من تراب نعالها

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

نفس بی‌سنگ دوست میدارم

سحر و نیرنگ دوست میدارم

لأن فقدتك أنضى بشدة الحجرا

إذا انتظرت فلم أنظرك في الناس

همه استند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

على خاطري سهواً أقصيت بردتي

تو به گذشتی و نگذشت بعد از آن و ناز

لما حن الفؤاد إلى سواكا

وآخذ بدعي منه اشتراكا

تبتني من بكلي حين تباكي

باقی دگران چو باد آیند و روند

عليك من الورى وقع اختياري

بجز دوستت اختیاری نکرد

فلست أراه عن فنائك يبرح

جای کی است کجا بود چون همه جا گرفته

ضرورت که از دیگران فرو بندی

تبدل أم الأبناء وما في زوايا

أحب إلى قلبي وأشغل البلدا بها

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

بروق من الربیع بهندوست توصد بار — یک موی نه زفرقت بجانی بفروشم

تا بکنون اگرم داشت هوای دگری — دست بیار تا از آن توبه کنم بدست نوی

وعزة يظلمني طورا ويطلبني — فحاز قلبي على اني لئن بهواه

در سیع توام بهر بهائی که کنی — در حکم توام بهر قضائی که کنی

ليس يخلو جوارحي منك تنا — فهي مشغولة بحب هواكا

ليس يجري على لساني شيء — علم الله ذا سوى ذكراكا

وتمثلت حيث كنت بعيني — فهي ان غبت او حضرت تراكا

بهر طرف که نگه میکنم ترا بینم — از آنکه در نظرم جز تو کس نمی آید

وما نظرت من بعد بعدك مقلتي — الى احد الا وشخصك ماثل

وما رقدت الا رأيتك في الكرى — كأنك فيما بين جفني نازل

دیده در هر چه نگه کرد ترا می بیند — تا نگوئی که بغیر از تو نگاهست مرا

هیچ جائی نه خالی خویشی شاید دید — غرض جلوه تو باشی تو بجای نگرم

مثل از آب و گل من در دل من مهر تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بر بستم

ولو اصبحت ليلى تدب على العصا — لكان هوى ليلى جديدا اوائله

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت

یا آخر منیتی و یا اولها — آیات هوای فیک منه اولها

عشق تو نهاد در دل سنگین حزین — باشیر فرو شدست با جان برود

ولو وقفت ليلى البحتري وقد عفت — معالمه واستفتحت بسلام

لحنت اليها بالتحية رمتي — وردت بنوح السلام عليك

آنکه کم دم از مهر و وفای تو زند ‎ ور دم زند از بهر رضای تو زند

از جور و قفت ار کند سر در خاک ‎ در خاک ترانه هوای تو زند

ولو نطقت ابنیت الجوارح والحشا ‎ رأى ما بنی کتاب الحب یتبع کبدی حمرا

گاه از سر تمنا تو خاک نکنم ‎ ور کم کوزه گر از خاک سبو کرده بود

فما ببلاد غیر ارضک حاجة ‎ ولا بوادی غیر حیک مرغب

کسی نگذشت در دل تا تو بخاطر منی ‎ یک نفس از درون دل خیمه بدر نمیزنی

یا منزلی و مقصد حجی و معتمری ‎ اذ حج قوم الی ترب واحجار

لبیک لبیک من قرب ومن بعد ‎ سرا بسر و اضمارا باضمار

گر دیده و دل وقف رضای تو کنم ‎ ور سر بفدای خاک پای تو کنم

ور جان بهوای مهر تو در بازم ‎ جای تو و هر چه بجای تو کنم

اذا ما کعبة قصدت وحجت ‎ فوجهک کعبتی وهواک حجی

نهال عشق تو تا در زمین سینه منست ‎ فرو شد از دو جهان بیخ مهر بر کندم

نصیحتم مکن ای مدعی که مسکو نیا ‎ ببر از دو برم زود با که پیوندم

بر آستان خدمت جانان مجاورم ‎ آری طریق بنده مخلص عبادت

فان واصلتنی و اردت قربی ‎ وحقک لا ابالی من جفائی

اوحدی گر خلق آفاقت بکلی رد کنند ‎ چون قبول دوست اسبابی مجانان اندیشه

الباب الحادی والعشرون فی التمنی والرجاء والفرج بعد الشدة

فاصبر بدیت فان الصبر منجحة ‎ ومن وراء ظلام اللیل اسفار

والدهر ذو غیر افعاله نوب ‎ عسر ویسر واخلار واقرار

والدهر

والبدر يلحقه التمحيق منتقصا ‌ وبعده بضياء التم نوّره

والنار في خلل العيدان كامنة ‌ وسقطها باقتداح الزند سقّاها

والجد ينطبع كالصمصام ثم له ‌ من صيقل الدهر جلاء وشهّا

كمال الدين اسمعيل

مکن ز نکبت ایام تنگدل نشوی ‌ که چرخ گاه دهد چیز و گاه بستاند

تو شاد زی و بلطف خدای واثق باش ‌ که کارها بر او تو زود که داند

بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست ‌ خدای مصلحت کار بنده به داند

وهون علیک العسر ان وراءه ‌ من الیسر نوماً مرتجا ومآبا

ولا تغلق الایام باباً من المنی ‌ علی المرء الا وهی تفتح بابا

کرم ز دست بدر برد روزگار مخالف ‌ امید هست که خادم ز پای هم بدر آید

سرما چو بغایت رسد آخر روزی ‌ خورشید برآید و زمین گرم شود

اذا ضاقت بک البلوی تفکّر ‌ فعسر بین یسرین اذا افکرتها تفرّج

شب امید بکام تو گرد و آبستن ‌ چو از عروس جهان جان تو شود بیمار

هر جا که روی یا هر چه عزم کنی ‌ اگر بوقف مراد تو بد نیاید کار

نگر که خشم نگیری و تنگدل نشوی ‌ که بخت خفته زمانه تا زمان شود بیدار

عسی الهم الذی امسیت فیه ‌ یکون وراءه فرج قریب

آری چو بود هم بکار برآید ‌ شب گرچه بود تیره هم آخر سحر آید

وکل الی دنات اذا تناهت ‌ لمقرون به فرج قریب

ان یکن باتک الزمان ببلوی ‌ عظمت شدة علیک وجلّت

وأتت بعدها نوازل أخرى / سمت دونها الحياة وملّت

فاصطبر وانتظر بلوغ مداها / فالرزايا إذا توالت تولّت

روزی سه چار اگر بصر دولت مشوش است / احوال روزگار نه بر وفق اختیار

چندان بود که باز خرد ایکان / حاصل کند فراغت کلی ز گیر و دار

کرده ز دشمنان شکم خاک ممتلی / گیرد زمین ز خون عدو رنگ لاله‌زار

ایمن شود زمانه ز بدخواه شوربخت / خالی شود جهان ز بداندیش خاکسار

وإني لأرجو أن يعود زماننا / بوصل ومن بعد الشتاء ربيع

وللنجم من بعد الرجوع استقامة / وللشمس من بعد الغروب طلوع

هم بپایان رسد ای دل شب هجران خوش باش / هم درآید ز در آن سرو خرامان خوش باش

بگذرد محنت جان و برآید غم دل / کار دشوار شود عاقبت آسان خوش باش

يريد المرء أن يعطى مناه / ويأبى الله إلا ما يشاء

وكل شديدة نزلت بحي / سيأتي بعد شدتها رخاء

آسان شود این مشکل و روشن شود این شب / کاحوال جهان جمله بیک حال نماند

لا تيأسن من الفكاك وثق به / إذا كنت في أيدي الخطوب أسيرا

كم من أسير بات في قيد العدى / وغدا على رغم الحسود أميرا

للمؤلف

خسرو انجم منصور اگر رجعت کرد / نیست بود این جای تعجب ز بی‌هیچ عیار

عقل داند که ز اطوار فلک نی ز عجب / استقامت بپذیرد پی نجوم دوار

این نه سستی که در عرصه ملک شطرنج / برتر از شاه یکی نیست به یکی تا چار

دیده کبار

دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد / بیدقی بی‌هنری کم‌قطری بی‌مقدار

وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی / نزند شاه و علیکش شود از راه گذار

آخر دست برد او ز دولت شاه / نه نهاوش بسم اسب و نی پیل و مار

لامیر المؤمنین کرم الله تعالی وجهه

إِذَا ضَاقَ أَمْرٌ فَادْعُ رَبَّكَ إِنَّهُ / قَدِيرٌ عَلَى تَيْسِيرِ كُلِّ عَسِيرِ

بسا قفل کان را نباشد کلید / گشاینده‌اش ناگه آید پدید

إِذَا اشْتَدَّ عُسْرٌ فَارْجُ يُسْرًا فَإِنَّهُ / لِكُلِّ يَوْمٍ فِي خَلِيقَتِهِ أَمْرٌ

ترا ای دل ناشکیبا بصبر / وصیت همی کرده‌ام بارها

مخور غم مخور غم که نیکو شود / اگر چه نباشد همه کارها

فَلَا تَكُ مَهْمُومًا بِهَمٍّ وَكُرْبَةٍ / فَسَوْفَ تَرَى عَقْدَ الشَّدَائِدِ وَاهِيَا

فَرُبَّ بَلَاءٍ قَدْ نَجَا كَ دُونَهُ / وَرُبَّ عَطَاءٍ نِلْتَ مِنْهُ الدَّوَاهِيَا

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

تَوَقَّعْ صُنْعَ رَبِّكَ سَوْفَ يَأْتِي / بِمَا تَهْوَاهُ مِنْ فَرَجٍ قَرِيبِ

وَلَا تَيْأَسْ إِذَا مَا نَابَ خَطْبٌ / فَكَمْ فِي الْخَلْقِ مِنْ عَجَبٍ عَجِيبِ

کار نیکو کند خدای منال / راه کوته کند زمانه ملنگ

بگذرد سختی تو جفا مگذشت / بخت خسپیده دولت هوشنگ

سَهِّلْ عَلَى نَفْسِكَ الْأُمُورَا / وَكُنْ عَلَى وَزْنِهَا وَقُورَا

وَإِنْ أَلَمَّتْ صُرُوفُ دَهْرٍ / فَلَا تَكُنْ عِنْدَهَا ضَجُورَا

فَكَمْ رَأَيْنَا أَخَا هُمُومٍ / أَعْقَبَ مِنْ بَعْدِهَا سُرُورَا

مخور

بود معاذ صبح وصال از مطلع جانا غم مخور — وبی شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور

ای دل اسیر گشته روز رغم نباشد پایدار — گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم

إذا الحوادث بلغن المدى — وكادت تذوب لهن المهج

وخاب الرجاء وقل العزاء — فعند التناهي يكون الفرج

اخا ای نجیب من از خواب در آید سحر — روزی آخر نظام برخ جانان آمد

فما نوب الحوادث باقيات — ولا البؤسى تدوم ولا النعيم

كما يمضي سرور كذا سيمضي — كذلك ما يسوءك لا يدوم

حال اگر آنچه بود تیره ترست — عاقبت دل فروز خواهد بود

شب نه بینی که تیره تر گردد — آن زمانی که روز خواهد بود

اصبر قليلا فبعد العسر تيسير — وكل امر له وقت وتدبير

وللمهيمن في حالاتنا نظر — وفوق تدبيرنا لله تقدير

آری چو بود عمر همه کارها برآید — شب گرچه بود تیره هم آخر سحر آید

لئن نظر الزمان إليك شزرا — فلا تك ضيقا منه ولك صدرا

فلذ بالله والتقوى فإني — أرى الله في الامر يسرا

رأيت الدهر لا يبقى بحال — يريك الوجه ثم يريك ظهرا

خدا از حکمت به بندد دری — گشاید بفضل وکرم دیگری

دل از نامرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

إذا ما أتاك الدهر يوما بنكبة — فهيئ لها صبرا وأوسع لها صدرا

فان تصاریف الزمان عجیبة	فیوما تری عسرا و یوما تری یسرا
چو لقمه نکرده در زندگی	بجرم رسید در خورندگی
بهر سختی تا رود جان بجای	نباید بریدن امید از خدای
اذا اجری القضاء علیک خطبا	فطب نفسا بما فعل القضاء
فکل شدیدة فلها انفراج	و کل بلیة فلها انقضاء
تو صابر باش در غم روزکی چند	نماند هیچکس جاوید در بند
کشاید بند چون دشوار گردد	بخندد شمع چون بیمار گردد
یا نفس ان ضاقت دنیاک	جزء العقل الخیر عقباک
فلا الذی اغناک مفتقر	و لا الذی انساک ینساک

اثیر الدین اخسیکتی

صبح اقبالت همی در جلوه افروز امید	جز کنون تا چهره بگشاید عروس خاوری

لهمام

هنوز صبح نخستین روز دولت	در انتظار طلوع جمال خورشیدم

لغیره

هنوز با تو کنون می خورد فلک سوگند	هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
بیاسی پرسی از شرف کجون شد	درخت قدر تو بر ساق عرش بنهاد ساق

للسلمانی

با انتهای جلالش نمیرسد گردون	هنوز باش که هست ابتدای دورانش

وله

باش تا غنچهٔ این روضه مانند گل بخت
باش تا طایران روضه برآرد بر و بال

باش تا کنگرهٔ افسر گردون سایش
شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

لنجم طبسی

فروغ رای ممالک ز صبح دولت تست
تو باش تا مدد از انکس بس بنگاه مست

ول

هنوز از جاه و دولت تا چه بیند
که روز دولتش را بامدادست

ول

این همه رتبت که یکتا شرح صبح بخت اوست
باش تا خورشید اقبالش بتابد ز آسمان

لمختار

هنوز باش که از بوستان دولت تو
گلی تمام نداده است بوی خود به بهار

لانوری

این مناصب که دیده جزوی است
کار کلی هنوز در قدر است

باش تا صبح دولتت بدمد
کین هنوز از نتایج سحرست

لکمال

عروس فضل ترا باش تا بیارایند
که خود ز بستر تحصیل این زمانه برخاست

للظهیر

صبح اقبالت چنین در جلوه افزوده است
صبر کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

ول

اقبال کرده است خطاش که عنقریب
شاه جهان و خسرو روی زمین بود

وله

شهباز دولت تو که پرواز میکند | خود جز کنی که چشم کنون باز میکند
بوی تو نکرد ست جهان فاش هنوز | تا باد صبا بر تو وزد باش هنوز

وله

کان ملکت و دولت هنوز نیم گشت | جهانا چو تیر شود راست گر تمام کشی

وله

این هنوز اول آثار جهان افروز بست | باش تا خیمه زند دولت بنیان نهاد

الباب الثاني والعشرون في الاستبشار بنيل المراد

بمقدمک الميمون بشرت فانجلت | همومي وقلت الحمد اسعد مقصدا

بالكمال

منت خدای را که علی رغم روزگار | منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز دوستکام | تایید بر یمینش و اقبال بر یسار

وله

غنچهای امید می شکفد | گل دولت ببار می آید
صورت کارها بیامیزد | همه چون نگار می آید

وله

رفت آنکه روز بازسیم تیره رنگ بود | وانده وا بنزد دلها در تنگ بود
وآن عهد شد که چون گل رعنا بخون دل | رخسار لعل ما ز برون زرد رنگ بود
آخر دهان چو گل شکرخنده باز کرد | آنها که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود

وله

منت خدای را که شهنشاه شرع را — اسباب دولت کامی داده و میسر است
ایشم این رسیده زگردون بکام دل — حقا که هم زخوردن این حال باورست

وله

هر شادیی که قسمت ما قوت کرده بود — آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار

وله

آخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسیدن در حضرت چو دریا و کان تو

للظهیر

چه بر توست که اقبال در جهان افکند — چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
غبار موکبش هیبت نسیم بهشت — که بوی آن دامان در مشام جان افکند

وله

سر سلطنت اکنون کند سزاواری — که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

لغیره

آن شد که هر که خواست همی کرد هرچه خواست — انصاف و ار طبع جهان با جهان سپارد

لآخر

شاید که جان و دل بفدا در میان نهم — کآخر ترا بکام دل خویش دیده ام
صبح سعادت از شب محنت برون دمید — گردنده چرخ روی باقبال ما نهاد

للعماد

برده زرخ برفکند صبح انتظار — جام فلک خورشید واجبت رخ شهریار

للمختار

در باغ طرب خنده زنان شد گل و لب تو محمدی ‌ ‌ ‌ انصاف زهی لطف که انفاس صبا کرد

وله

هزار شکر خداوند را که بار دگر ‌ ‌ ‌ هر آبد دولت تو روز تیره انور شد

جهان گشت گیتی که ما خواستیم ‌ ‌ ‌ خدایا تو چشم بدان دور دار

توزخی

بسیط روی زمین باز گشت ایلوانی ‌ ‌ ‌ بیمن سایه چتر خدایگان جهان

لاثیر الدین اومانی

آن سرو خرامان بچمن باز رسید ‌ ‌ ‌ وآن جان سفر کرده بتن باز رسید

ضایع نشد آناره شب و گریه روز ‌ ‌ ‌ دولت نظری کرد بمن باز رسید

لنجا قلبی

فرخی که نامه آور صبح سعادت است ‌ ‌ ‌ هر نامه را که داشت عنقار باز کرد

پیکی که او مبشر خورشید دولت است ‌ ‌ ‌ در بارگاه سینه منار گرد کرد

سراج قمری

بنمود نو عروس فلک روی ایمنی ‌ ‌ ‌ آمد ز نوبهار جهان بوی ایمنی

بشکفت بوستان مراد و گل نشاط ‌ ‌ ‌ خوش گشت شهر عافیت و کوی ایمنی

لامیر معزی

شد آفتاب دولت او خالی از کسوف ‌ ‌ ‌ شد آسمان حشمت او صافی از غبار

دولت در انتظار بقایش نشسته بود ‌ ‌ ‌ دادش خدای هر چه همی داشت انتظار

للسید جلال

المنة لله که برآمد همه کامم	وان آهوی بدنام درافتاد بدامم
اقبال قرینم شد و محبوب رفیقم	عالم بمرادم شد و ایام بکامم
سرگشتگی هجر تو بر من بسر آمد	زین پس همه در گلشن وصل تو خرامم

لافضل الدین الکرمانی

زهی دولت که در صدر وزارت	رخ دستور اعظم باز دیدم
مرا دادند گویی جمله عالم	چون روی صدر عالم باز دیدم

لغیره

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید	وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جان شده از تن جدا	کان دل بسینه آمد و آن تن بتن رسید

لآو

اینم بارو که از چرخ امکان یافته	بارگاه مفخر ایران و توران یافته

لسید حسن

اینجا همایون محفل اعلی و این جشن	گنبا مبارک خاک را چون تو بیا در کشید

لعبد الواسع

شاها چو کنون نشد مراد تو زمانه	از بخت سراو ازو را تبان رخ افرو
که کار موافق ملک را دهی ساز	که جان منافق بدل شاد همی سوز

للشیخ سعدی

در بهشت گشادند در جهان ناگاه	خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
زمانه بر سر آشت اگر خطائی کرد	که بعد از این همه طاعت کنند بعذر نگاه

للسلمان

لكاتبه

مژده ای ارباب دل کارام جانها میرسد — دل که از جا رفته بود اینک بجا دی میرسد

جان ما و جان جانان حبذا خواهد رسید — تا نه پنداری که جان ما به تنها میرسد

باز رستم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو — کانچه مقصود منست امروز فردا میرسد

باز چشم پر کحل بوشی کرد و ان روی شنفت — بوی از پیراهن یوسف بهانا میرسد

ریح ریحان از یمن می‌آورد بوی اویس — تا لوای احمد از یثرب به بطحا میرسد

باد فیروزی مسیح از بهر احیای موات — باز کردید دست از نی ایوان مینا میرسد

راست گوئی داوری دارای دین احمدی — خسرو اعظم غیاث دین و دنیا میرسد

دولتش را دید گردون گفت ما سرگشته‌ایم — کار ملک دین بدین سلطان بزیبا میرسد

لقطعه

کجا نه بوی که سوی خستگان جان فراق — نسیم باد سحر کز گلستان آمد

گر آفتاب شریعت بطالع مسعود — باوج برج سعادت ز ناگهان آمد

لآخر

جاءت الاقبال منصور اللوا — تستقیم الامر ما نزل النجاح

دولت اندر پیش و پیروزی رسن — نصرت اندر تعلب و عصمت برجناح

لغیره

هر کام که او خواست فلک جمله روا کرد — هر وعده که ایام همی داد روا باشد

لواحد

هر چاره که بد کرد بیاندیش ولیکن — دولت که بما باد بگویم که چها کرد

للانوری

اینک می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ... خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

آخر این ایام ناخوشتر سرآید ایام شیب ... رفت و آمد دور بکاری خوشتر از دور شباب

للزمخشری

حق تعالی بکرم باز بما داد نگر بد ... وز سر مرحمت از دست بلا داد نجات

کار ما با نفس باز پسین آمده بود ... همه دلها بنهادیم ضرورت بممات

خط تسلیم بدادیم و طمع ببریدیم ... باز بکرم ملک المنت بدل کرد برات

هر کسی را طمع بخت و لیکن ما را ... چه به از دست که آرند ز غربت سوغات

لَو اَنَّهُ تَمَتَّعَ مُقلَتی بِلِقائِهِ ... لَو حَبتُها بِمَسرَّی بابا به

فَالحَمدُ لِلّهِ الَّذی فَتَحَ العِدی ... وَاَقَرَّ اَعیُنَنا بِعَودِ رِکابِه

سمع شنید مژده دولت زبان گهان ... روحم کشید شربت شادی درین خبر

کاواز داد هاتف و گفتا علی الصلاح ... انجا مژده درد بهیند همه کس بیک دگر

منت خدای را که به فیروزی و ظفر ... بگرفت تخت ملک شهنشاه دادگر

وَاللّهِ لَو قَنِعَ البَشیرُ بِمُهجَتی ... اَعطَیتُهُ وَرَأَیتُ ذاکَ یَسیرا

وَرَدَ البَشیرُ مُبَشِّراً بِقُدُومِهِ ... وَمُلِئتُ مِن قَولِ البَشیرِ سُرُورا

صبح وصال باز شب هجر بر دمید ... اقبال ما در آمد و ادبار ما رسید

بِمَقدَمِکَ المَیمُونِ قَد قَدِمَ المَجدُ ... وَوافی لَنا الاِقبالُ وَالطّالِعُ السَّعدُ

منت خدای را که ز تاثیر فال سعد ... اندر کنار ما بدر و ما رفت ماهتاب

طَلَعَ البَدرُ عَلَینا مِن ثَنِیّاتِ الوَداع ... وَجَبَ الشُّکرُ عَلَینا ما دَعی لِلّهِ داع

تمت

منت خدای را که شب تیره رنگ ما — آخر بآخر آمد و بوی سحر رسید

أبطحاء مكة هذا الذي — أراه عيانا وهذا أنا

من كتاب ليلى مجنون

از ابر بهاران ببارید نم — ز روی زمین زنگ بزدود غم

بدین مژده گر جان فشانی رواست — که این مژده آرایش جان ماست

من كتاب ويس ورامين

آن بخت که کار از و دشوار است — او روز بدست را برخاست

دولت ز عتاب بسر گشته — بخت آمده گرچه بر گشته

با زخم تو گرچه هیچ نیست — جون تو بسلامتی غمی نیست

من كتاب ويس ورامين

أتعطش أمثالي وواديك فايض — وتجدب أمثالي وروضك أخضر

الباب الثالث والعشرون في الاستماحة والاستعطاف

برآمد آفتاب نیک بختی — ببرد از ما شبی اندوه و سختی

لانوری

بروزگار تو الحق عجب همی دارم — که با امید رهی راه میزند حرمان

همای همت از سایه افکند بر من — بیمن دولت تو بگذرم [illegible] ز اقران

وله

گردون سفله پرور و دون بخس نواز — در سفلگی فزوده تو در مردمی فزای

وله

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر — تا خرچه میکنی و کجا یی چه میخوری

ولـه

خداوندا همیدانم که خیر تست و نیکویی — کرم چیزی نداستی بدینجا نقص منعودی
ولیکن گر کسی پرسد چه داد او زر داد آزی — که گویم عشوه اول روز و آخر روز شواری
إذا أقول إذا انصرفت وقيل لي — ماذا أصبت من الجواد المفضل
إن قلت أعطاني كذبت وإن أقل — بخل الجواد بماله لم يجمل
فاختر لنفسك ما تشاء فإنني — لا بد أخبرهم وإن لم أسأل

ولـه

بر سر راه کرم چشم امل منتظر است — می چه فرمایی نشیند یا برخیزد

ولـه

هست هنگام آنکه باز کشد — بر سر او همای جود تو پر

ولـه

آخر ای روزگار حاجت را — که بجای تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عنایت — تا چه میخواهد از من مسکین
ويدعوني نصف ذنبك كل صدد — وأطماع في ذا وأنت غنت

ولـه

بدولت چو همه کار با قرار گرفت — چرا معیشت من بنده بی قرار بماند

ولـه

سبیل تربیت و اصطناع و دلداری — چو هست با همگان با منت چرا نبود

بتدل

بقول حاسد و مفسد مدار خوار و خجل | مرا که جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آب روی من مریز | بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
چو در سیاه سی رو نقی شوم مخصوص | اگر مکر بود از بهر من ترا نبود
زیان جاهی و مالی توان تحمل کرد | ولی شماتت اعدا بلا بلا نبود

ولـه

ای خریدار همه اهل معانی کرمت | بنده را نیز اگر چند گرانست اگر
أأذکر حاجتي أم قد کفاني | حیاؤک انّ شیمتک الحیاء

ولـه

عطاء عام تو محتاج التماس نیست | که شرط نیست زخورشید التماس ضیا

ولـه

نهال بخت مرا تازه دار از آب کرم | که گر بماند بی برگ از و نیاید بر

ولـه

بسیار خورده ام غم اینهٔ دولت جوان | اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر

ولـه

بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد | چرا به بخت من این سهل ممتنع گردد

ولـه

لطفت اگر رسد ز پس من چه حاصلست | کو زودتر شتاب که کار از خبر گذشت

ولـه

أمنجزات حالي و لا انجاز فائدة | و المکرمات من التطویل تصدیع

شفای درد من در رحمت تست / سخن کوتاه شد والله اعلم

یا من غدا احسانه یوجد زمانه / واری الوری شکر کان فی احسانه

او حص الزمان فانه لک خادم / بصباح فی آمنه و امانه

[illegible]را خدایگانا یکی ره بروزگار / فرمان بده که کار کی جا کر آورد

زیرا که امر نافذ عالی تو بدو / کار هر آنکه گفت بر آورد بر آورد

ولـه

بحر زمانه تر ا غدکان و کرم شد / رواست کار ضعفا را بزمانه بگذاری

ولـه

با جنبش ناحق لشکر و ما تجب و راست / وای ضعف کر نرسد لطف فریاد مرا

ولـه

تو کر خود که جو جنگم زدن همی سازی / جو ساعتی بنده ای یا نیز کی دیم نواز

نه مرد جور توام من در اصطناع ای / نه خوی تست درشتی در استمالت یار

ولـه

نه بجا او همه کس کره نه نه نرم شود / نه بال همه کس میل کند همت من

جون تو شی باید و همپاک باشد هرگز / که نجاک در او سر ننهد همت من

ولـه

اگر چه خوردم در سایه آب زرگ سموم / هلال بود و زخورشید بدر گشت قمر

دنی التنفس جاجات فنیک خطانه / شکو نی بنیانه عنده یا دخطاب

بالتماس جا رحمت نامیت از تو خود / زغا دریغ نداری بهر چه بتوانی

ولـه

ولــه

ای ز تو کاری همه کس بد مراد … تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا میداری از روی کرم … کین دعاگوی بی‌نوا باشد چنین
من نگویم هیچ و تو باشی خموش … کار ما بی ایما باشد چنین
نان من بر دوام و خدمت بر ورت … رسم آیین کی باشد چنین
یا چو تو مخدوم حال چون منی … هم تو فتوی ده روا باشد چنین
گر از این بهتر هیچ باید بکن با ما … ور چنین نیکست تا باشد چنین
وَشَمسٌ اَضَاءَ الاَرضَ شَرقاً وَمَغرِباً … وَمَوضِعُ رِجلِی مِنهُ اَسوَدُ مُظلِمُ

ولــه

روزی ز روی لطف نگفتی که خود وی … در حالتی چنین خرد و ده کس چه میخورد
از خود و چون که جانوران از تو نیست … دانم ز نیست جان تو دس چه میخورد
ازما نیافت هیچ و کس هم بگرش نداد … حا او خود نداشت و سنگی بس چه میخورد

ولــه

آیا ستوده خصالی که بر سیاه نیاز … همیشه لشکر جود تو هست مستولی
از آن حدیث که در خدمت اشارت رفت … جواب باز ده از فعلیت و ز قولی

ولــه

ای آفتاب ملک می‌خود تو سنگ گیر … در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
اینست و بس توقع داعی که لطف تو … در حال او بچشم عنایت نظر کند

ولــه

حاشا لمجدك ان يكون بخيلة / ولمثل وجهك ان يكون عبوسا

ولمثل صنعك ان يكون قبيحا / ولمثل نيلك ان يكون خسيسا

گره ز ابرو بگشا و خشم خشم بنه / بس ار تو خواهي كارم بساز و خواه مساز

عتوق بنده بسي است بس خشم آور / عتاب و خشم ز حد رفت سوي [illegible] انداز

للمطهر

اي آفتاب ملك ز من نور وا مگير / وي سايه خداي ز من سايه وا مدار

اشتد حاجتي و اليك تقصدي / بها و علي عنايتك اعتمادي

ملكا ارضا بعم كرم او در روزگار / بر اعتماد جود تو ضايع گذاشت

ببين كه پروانهاي وعده تو / جله در شمع انتظار بسوخت

وله

گيتي بجاي من ز جفا كرد آنچه كرد / گر لطف تو تدارك حالم كند رواست

وله

آخر اي نور ديده اسلام / نيك در روي حال من بنگر

علي از عطاب بر سر موج / كشتي غم جنبش گران لنگر

منم امروز حالتي كه مپرس / گر بگويم نكردمت باور

فتنه در زده مي كشاده كمين / فاقه در رويم آخته خنجر

محنتم چون وظيفهاي كرام / هيچ مي نگسلد ز يكديگر

لغيره

آيا چشمه عدل و رحمت نظر كن / بچشم كرم سوي من گاه گاهي

الي

إلي أيّ بابٍ غيرِ بابكَ يُلتجى ... وأيّ نوالٍ غيرِ جودكَ يُرتجى

للشیخ طبس

چکند بنده خنک درکه زند ... چون تو نبی شاخ و بار فضل و کرم

ولـه

ای خاص و عام عالم از خوار جودت ... من خاصم و ندارم از خوار جود عادت

ولـه

بیک نظر ز عنایت عزیز کرده ام ... که آفتاب بتأثیر خاک را زر کرده

ولـه

قد انتثرت تحت اثواب عیشی فمالها ... سواک بانواع الصنائع راقع

فیا خلعة من یلبس النعمی التی حل قدرها ... لقد خلقت تلک الثیاب فجدد

گفتم که بتشریف تو پوشیده شوم ... پوشیده شدم و لیکن از خلعت تو

لکمالـه

تشریف ورا ز به بیا اهل هنر ... لیکن نه بدین صفت که در یا افتد

ولـه

آن جامه که از بهر رهی فرمودی ... امروز هنوز گوئیا می بافند

لمولانا برهان الدین التبریزی

ای رسیده ز معالی بمقامی که آنجا ... هیچ مخلوق بصد جهد و مساعی نرسید

به شهر رسید آنکه جناب خواجه ... خلعتی دار بداعی و بداعی نرسید

ولـه

زهی از حسن والای لطف ندیم | فلک برده ز ماه از مهر و روی
بکار مخلصان سعی که کیفیت | ز راه لطف کردی یا نکردی

۵ ۵

سرورا ترتیب اهل هنر | نیک دانی که تا باید کرد
با جوانیت و عالمی ترا | که به ناچار ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد | لاجرم ترک حیا باید کرد
داده وعده تشریف ... | لابد آن وعده وفا باید کرد
وجه قرضی که مرا جمع شدست | نیک دانم ز کجا باید کرد
همه سرسبزی انعام تو باد | که شناسد که چها باید کرد

للعمادی

تو مشتری نظری گر کنی به بنده نظر | فلک بچشم سعادت کند به بنده نگاه
چه باشد ار ز نوالت ز تیغ قدر شکم | بسا پیاده که فرزین شد از عنایت شاه
سرای عزت را غارتی فرمای | که سقف صفه جانرا سخاست بنیاد

لافضل کرمانی

یک نظر از مشرق اقبال خود بر من فکن | تا برون آری مرا زین آشیان مدبری

لشرف الدین شوده

بزرگوارا در تف آفتاب غم | بلطف بر سرم انداز سایه شفقت

لغیره

وَکُنتُ وَ خزنتُ آمالی لنوبتٍ | فکان الوقت وقتک والسلام

وکنت

كُنْتَ اَطَالِبَ الدُّنْيَا بِحُجَّة	كُلْتَ الحُجَّة وَانْقَطَعَ الكَلَام
گر زانكه بلطفى فرمائى	تاخير مكن كه وقت آن امروز است

ولنه

گفتى كه بحالت نظرى خواهم كرد	تاخير مكن كه وقت آن امروز است

لغيره

آزادگان دهر و كريمان روزگار	حاجات بندگان همه وقتى ادا كنند
دى وعده داده بزبان كرم مرا	چون وعده دهند كريمان وفا كنند
حَسَنٌ قَبْلَ نَعَمْ قَوْلُكَ لَا	وَقَبِيحٌ قَوْلُكَ لَا بَعْدَ نَعَمْ
اِنَّ لَا بَعْدَ نَعَمْ فَاحِشَةٌ	فَبِلَا فَابْدَأْ اِذَا خِفْتَ النَّدَمْ

للامامى

جهان پناها چون اهل دين و دنيا را	زسايه كه تو پاينده نيست گزير
هماى تربيت خويش را بگو بكرم	كه لطف كن ز ظلال بلند سايه بگير

للاحق

هركه دل جراحت كندش گردش گردون	آن را نكند جز كف احسان تو مرهم

لغيره

دارم اميد آنكه مراد آرى از كرم	بعد از خداى عز و جل ز جناب خويش

لعبدالواسع

اگرچه تو بمهمات ملك مشغولى	گرت مراد بود كار من كنى روشن
نداشت بايد چون خاك خوار كسى را	كه او [illegible] جز خاك درگه تو وطن

تو آگهی که مرا این قدر کفایت هست — که بر متاع غرور جهان کشم دامن
ولیکن از همه خلق جهان تو به دانی — که نسبت ناخوش باشد شماتت دشمن

لآخر

ز خانه ان قدیم منی و تو خود دانی — که واجب است مراعات خاندان قدیم
ز روزگار عزیز تو این طمع دارم — که داد من بستاند ز روزگار لئیم

لغیره

حوالتم بزمانه مکن ز دور که خویش — که خود زمانه حوالتگه منی انی در کرد
درا بسایه خود در پناه ده که خدای — نهال بخت ترا سبز و سایه گستر کرد

لواحد

بحق آنکه دلت را امکان حجت کرد — که بکن مان دل خود را بجان من پردازد

للمغول

کس نیست در زمانه ما امروز — کو را نصیب نیست طمع نیست

وله

کارم ببانا ز کرم امروز رای کرم — هر چند کار ساز بجز کردگار نیست
دانی که از زمانه چرا احسان نمی‌کنم — حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست

لرفیع الدین اللبنانی

کرم نبا با امروز چو بنوکش نکند — بضاعت هنر و فضل را خریدار نیست
روان شدست بجوی ثواب و دولت از آن — که تخم مردمی اندر جهان همی کارید
مروت و کرم و رسمها که منسوخ است — کنون که تبازکی اندر زمانه می‌آید

بجان دوست کرم بر سرم تو انور وبس — در این زمانه که مالک رقاب احراری

لآخر

در آفتاب غمم سایهٔ فکن بر من — که سایهٔ کرمت رحمتیست یزدانی

بجان من نظر تربیت دریغ مدار — که آفتاب ضیاگستر و بویدانی

لآخر

همت گفت که روزی بتو خواهم پرداخت — اگر آن وعده بانجاز رسد گاه آمد

لمجیر

عجب نیست ز لطف تو گر تمام کنی — بنای تربیتم چون اساس افکندی

فَما تَمَّمْ ما مَنَنْتَ بِهِ وانعم — فَما المَعْروفُ اِلّا بالتَّمامِ

لنجیب الدین الجرباذقانی

آن لطف کی وعده داده بودی ما را — مگذار که باشد تقاضا حاجت

اَضاءَتْ لَنا بَرْقٌ وَاَبْطَئَ رَشاشُها — فَلا غَیْثُها یاتی فَیُروی عَطاشُها

لغیره

بدا او انو میدانی که داعی — بیارد هیچ زحمت تا تواند

ولیکن چون بچیزی حاجت افتد — ز گیتی مرجعی دیگر نداند

اِذا لَمْ یَکُنْ اِلّا عَلَیْکَ مُعَوَّلُ — وَلَمْ اَرَ اِنْسانًا سِواکَ یُؤَمَّلُ

فَلا بُدَّ اَنَّ النّاسَ فی کُلِّ حاجَةٍ — اُخَفِّفُ فیها تارَةً وَاُثَقِّلُ

لاثیر الدین الاومانی

ز موسمی که برشد از سروی بطا — چون سطح آینه رخ خورشید خاوری

ای مبارک تو کزد نور می برند
جام جهان نمای خور و ماه و مشتری

ستایشی از بنده بسر سیدی این قدر
کآخر بگوی حرغم و سر ما چه میخوری

ولـه

بر عدای عنایت رجا نمی نمازم
که من بلطف توام زنده همچو طفل بشیر

کرامت کرم از شما صبر کنم آنم
که در مریدی جاه تو گشت خواهم پیر

ولـه

فلک قدر را تو ان خورشید تیغی
که از حکم تو گرده نا سر تتابد

اگر برقع بر اندازد حضرت
دگر خورشید از خاور نتابد

ضمیر عالم آرای تو داند
که کار ما توقف بر نتابد

ولـه

اِذا کُسوتَ فُجبَةً وَعَمامَةً
ما واجِدُ الثَّوبِ بِن بازِ الحَسَن

لَم یَستَقِم فی حِلیَةِ بَدَنٍ
بِلا رَأسٍ وَلا رَأسٍ بِلا بَدَنٍ

طراز کسوت دولت دراعه خاصت
که گشت زار زویش چشم سله بارانی

زرشت بوی سعادت گرفته وجبود
که در میان ما سعادت عرا بعلطانی

وگر وجود تو تشریف خواستی گنداست
سزد که بر تن من این کهنه پوستانی

لنجیب الدین الجرباذقانی

در پناه لای توئی که بسا زار روزگار
حکم تو در برابر تقدیر میرود

گردون ناوک نهاد تیر از گوشه کمان
بر جاده هوای تو چون تیر میرود

بشکن شمایل تو گل اندر میان باغ
با عالی حجالت تشویر میرود

حاشاکه

حاشا که در نهاد تو باشد تغیری ‌‌ ‌ در کار من ز بهر چه تغییر میرود
ور از من از بی تو فراموش کرده ‌ ‌ ‌ ما طالع منست که تغییر میشود

بر جستگان ضرب ایام در مسند ‌ لغیره ‌ کام دو زه در زمانه کرم راهمین درست

لسید جلال

جون حال تو دکر شد از اقبال آسمان ‌ ‌ ‌ باید که حال ما کرم تو دکر کند

لسید جلال

روی سوی که آورد با میدنیکوئی ‌ ‌ ‌ جون دل و جان و دیده را قبله از رو به توئی

وله

ما را بدان نبی دار ازان رو که توانا ثبت ‌ ‌ ‌ بیمار به تیمار و رعیت بر عاقب

لشمس طبس

صاحبا جون بخت بر خاک درت لازم شدم
وقت آن آمد که از عون نوال واردت
گرچه اینجا نیستم در زمره احباب خویش
منتظم یا هم چو بکر بند کان احوال خویش

یا سید السادات یا شمس الورئ
کالشمس یلزم علی یباد عذبت لفضلا
اضحی جبو تک للیکارم منفخرا
کما لا انتظار یکون مومنا لحرا

للشیخ الواصل سعدی

بسمع خواجه رسانی اگر مجال بود
برنگ و بوی تو در بوستان موجودات
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
گدای خزانه ارزاق را کلید
شکوفه بشکفت و شمامه ندمید
بمن رسید که گردی و لی بمن نرسید

لغیره

ای صاحبی که نسل تو در هیچ قرن و عهد — مادر چو کس کجا نیزد کی چنین بزه
از سهم تیر ناوک چون آتش و آب — ملبس برون نمیکند از خویشتن زره
بگشای یک زمان در انگشت عاطفت — اندر لف روزکار پریشان ما گره
داد از گردش فلک و جور های او — هیچ بهانه نیست کرم مبتدی بده
من بعد فضل الله جل جلاله — فی وجهه العلیا لطفک معرضی
من خور عیش بمن که داور پناه تو — بعد از خدای بر کرم تو معولست

مخمس

ای صاحبی که رنج و غم آز و فاقه را — انعام تو نصیحت و شادی بدل
اندر ببیت محرف ار او بارد شمنت — دایا مس از تداوی شربت کند عسل
یکم توهست تا که عاکون دوست — دور از جناب تست ابر سی علل
رنجور و بی نوا و گرفتار و دردمند — با محنت در خصومت و با جرخ در جدل
باید ز خشک بار اجل مرغ جان خلاص — گر نخدم امان نکرم صاحب اجل
دریاب صاحبا که سختی رسید کار — وین مشکل غمم نکند جز مسیحا تا جل
حث الکریم علی التفضل بدعة — یا خیر من یمشی علی وجه الثری
جاء الشتاء و لست املک درهما — والا غنیا و علیک فانظر ما تری
انلنی منیتی یا بن الحسین — بلا مطل و تسویف و مین
والا فاستقنی من کاس یاس — فان الیاس احدی الراحتین

[illegible]

شهریارا خسروا زین بیا مرا — تا کی آخر در عنا بگذاشتن

از

از کرم و ابر بس و از جود تب بدان
تا چنین شاید چرا بگذاشتن

و عده تشریف منا تا کی چنین
ذره سان پا در هوا بگذاشتن

ولو احد

ای جاه و زیری که فلک حلقه بگوش در تست
خود فلک را چه دری بهتر ازین می باید

خواست تا حلوه دهد وصف تو طا...
لیکنش پاوری بهتر ازین می باید

صاحبا خاطر و تا دقضا قدرت
یاد عا گو قدری بهتر ازین می باید

للسلمان

عالم از انعام سلطانما گشت مالامال ومن
چشم امید از شما کس چرا داریم چرا

ساحل عمانما وانگه منت سقا آب
شوره سلطانما وانگه گدیه نانها از گدا

وله

گر بیا گوش کن گفتار نغزم
که چون پا منت تو گفتاری نباشد

سوالی میکنم و ما جوانی
بگویم گر دل آزاری نباشد

روا باشد که در دیوان سلطان
مرا رسوم و ادراری نباشد

چرا باید که در اوراق سلطان
بنام بنده دستاری نباشد

وله

کرا مجال بود کز زبان همچو منی
حکایتی برساند بپایه کاوربر

زمین ببوسد و بعد از دعای سلطان
کای جناب تو بالاتر از سپهر بریر

...عرت را دور چرخ فرمان بر
نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر

... طالع وار دنی شکایتی عظم
اگر مجال بود شمه کنم تقریر

چهار ماه تمامست کاندرین حضرت / میان نابسته چو رمح زبان کشاده چو تیر

عجب در آنکه درین چهار ماه یک نوبت / بحال بنده نفرمودی التفات خبر

که در رکاب همایون ما درین مدت / چه میکند بچه می‌سازد آن غریب فقیر

نه هیچ شغلی که وی را از آن رسد راحت / نه هیچ کار که وی را در آن بود توفیر

کنون در آینهٔ رای عالم آرایت / به بیکر کار من ار حسب صورت تدبیر

أیا ناظراً للفضل حلّة الغنی / وما جبار ما للعلم ما مدّ الصدا

دعوتک أطواراً وفی القلب غلّة / فما نفعت منی إجابتک الصدا

ألست بطود العلم والطود وانما / أنا صائح ناداه لبابه بالصدا

لغیره

ای خداوندی که هر روز از دولت / مژده فتحی و کرمی بایدم

ور گرفت از دولت کارم چو صبح / انبار خانه پروانه‌ای بایدم

من کتاب لیلی مجنون

شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن

هر کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد

لمولانا برهان الدین

زهی از فر رای و رای تو / شبی عالم شده روشن‌تر از روز

دلم در ظلمت افلاس مانده / بیک پروانه شمع جان برافروز

لصدر الدین الابهری

جهان فانی خنثا ز انعامت رسیدند / بکام خویش ارباب حوائج

زهی

ربی نیز بکی حکمت میزند جوش ها | توقع دارد از جود تو حاج

لغیره

از وی بکرت توقع انعام چون کنم | چون در جمیع عمر نیاوه منّ این درت

لمجیر

یا ناشر الکرم انظر الی بزجنة | انّ الکرام لاهل الفضل نظّار

وله

ای از وجود عدل تو آفاق را سکون | وی از مدار حلم تو ایام را مدار

وله

دستم بگیر و تربیتم ده که مدتیست | تا پای مال حادثه گشتم درین دیار

از روی عاطفت نظری بحال من | چون گشته ام بحضرت جاهت امیدوار

وله

منجور غم مشو که مراد در پناه تو | بعد از خدای بر کرم تو معوّلست

وله

جهانبانا همه از دولت تو آسوده | میان ما زمره احباب نیله راجیست

ز بحر جود تو محروم و بخواهم گفت | گناه بخت منست این گناه دریا نیست

لغیره

ای جمع تو غیب را جاسوس | وی تو مسعود و حاسدت منحوس

تن تو زنت تا وا کرمت | نه ز مطعوم داد نه ملبوس

گرده چیست رسم نبای جرم | وین هم از بخت و دولت معکوس

مکن ای صدر ورسم مثالوب | مشکن پشتش از پی مرا ناموس
ودکتابی حوالتت بمن | علم مطلق کن و مرا محبوس
وَإذا الكَرِيمُ نَبَتْ بِهِ أيّامُهُ | لَمْ يَنْتَعِشْ إلّا بِعَوْنِ كَرِيمِ
فَاعْمِدْ عَلَى الخَطْبِ العَظِيمِ فَإنَّما | يُرْجَى العَظِيمُ لِدَفْعِ كُلِّ عَظِيمِ

لغيره

زند چون قدر بر ورزوت | مکر ایک اشارات عزم حزم شما
بسان کار دعا گو که میشود نیکو | بیک اشارت عالی بحکم حزم شما

الباب الثلثون في استمداد الراح

أما المُدامُ تأخَّرَتْ عن فِتْيَةٍ | عَزَمُوا الصَّبُوحَ وَأمَّلُوا أخْذَ الكا
وَلِذَلِكَ صافِيَةٌ كَأنَّ شَمِيمَها | مِنْ طِيبِ عَرْفِكُما وَجَمِيلِ ثَنائِكا
وَكَأنَّ نَشْرَكَ فِي شُعاعِ كُؤُوسِها | لَمّا تَوالَتْ فِي الأكُفِّ وَراكا
تَجْلُو بِرُؤْيَتِها الهُمُومَ إذا أتَتْ | رُسُلاً وَنَشْرَ بِها عَلَى [illegible]كا

لكمال

ایا جری کرد ستت کا بخشش | جوابد بهمنه از سم بای
شکاری کرده ام امروز زیبا | چنانکه از سیم شد وی پای تا سی
ولیک انشر میکنی می نماید | ازان فاکار که خود داتی است
کرم تو یک صراحی می درستی | زردی دوستی و خواجه تا بی
فتوح کن تبسم کرده میستر | چنانکه باشد که تو خود داده باشی

وله

بنم

دو مستست چشم دلبر من	خوابش از هیچ گونه می‌ناید
چشم دارم همی ز روی کرم	زان شرابی که جان بیفزاید
چشم او را بخواب بسته کنی	تا از او کار بنده بگشاید

لسنائی

وبو غم آهنگ من کردست دوران محتسب	وز سپهر غم امشب نمی‌تابد شهاب
چشم آن دارم که بفرستی ز راه مکرمت	آنکه دارد نسبتی با اشک شمع یعنی شراب

وله

چشم دارم کز آن شراب لطیف	که چو اشکی ز چشم پالوده است
بوی او دست [illegible] بربسته است	رنگ او پای عیش بگشوده است
همچو رای تو پیر و نورانی	همچو طبعت لطیف و آسوده است
دستگیری مرا ابتدا زان	که ز غمها دل افسوده است
زانکه بیمارم و طبیب مرا	نوش داروی حرف فرموده است

لانوری

خواجه سند یار میدانی	که رنجم ز چرخ روئین تن
منم آنکه شهرام و لی با من	رستمی میکند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم	حالتم را چه حیلت و چه فن
گفت از آسیا وقت شوی	گرد بر آوری از آن دو سه من
باده چون تاو هم سیاوشانا	سرخ بی تیره چون چه بیژن
کز رستی بدم فریدونی	ورنه روزی نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناکهان پیچم — ماربای هجا بر گردن

وله

قحط فرسوده غلبتان چند — که خری را به یک نواله کنند

در وثاق من آمدند امروز — تا بلا را من حواله کنند

دفع ایشان نمیتوانم کرد — جز بچیزی که در پیاله کنند

سراج القمری

ای در مردی چو باز و در کینه عقاب — عنقا نگری و طوطی بخطاب

از باده بطی و ست عر قمری را — جز نا چشم خروس در شب چو غراب

وله

ای یار رسیده بجایی که هر چه در نظر آید — بفکر تیز خرد را بقدر برتر از آنی

و اینک دو صراحی رحیق لعل برانم — که از جواب و سوال دل و خرد برهانی

لغیره

روز عیشم زمانه مظلم کرد — زین غریبیت در زمانه تو

زآفتابش نور بخش که هست — مشرق او شراب خانه تو

رشید وطواط

ای بدیدند نور شراب خانه تو — روی آفاق همچو دست کلیم

یک صراحی شراب مانده تو — باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایافت باده اندر شهر — ور نه از دولت تو دارد سیم

قاضی حمید بلخی

قاصد

قاصد خویش را فرستادم
بتو بهتر بیا کلید دادم

سر ظرف بند مهیا نیست
که بدیدار سر دل شادم

که درستی صراحی باده
بیقین دان که بهر آن کامم

فاستقونی بقهوة ارقیة حمری
او کذبنی ولا اقول لحالی

غیاث الدین محمد

جهان خرد شمس الدین طبس
ز رنج خمارم بفریاد رس

بماندستم اندر عذاب الیم
چو مرغی که حیران بود در قفس

به بیغولهٔ تنگ بنشسته ام
چو دزد از شب و روز بیم عسس

عقابی نماید بچشمم همی
اگر بشنود چشم من پر مگس

درین ورطهٔ زشت و رنج خمار
نکوئی مراحت فریاد رس

شمس طبسی

درین جهان بخشش عیسی نفس
خداوند و مخدوم شمس طبس

تبرهای بزم خوش آراستن
بجایی که بلبل بود بی قفس

بدریا شنت شحنه نشاند بروز
شب خیک مسکین بدوش عسس

جهان شود تا نبرجی شیر گیر
که عنقا نماید بچشمت مگس

دوای خماری که فرموده
بجز خمر صافی نکردست کس

لکاتبه نظام الدین یحیی

باده تا بم فرست ای آنکه دهر
در زمانه مثل تو دیگر نداشت

ورنداری از کسی دیگر بخواه
این مثل برخوان که جو خر نداشت

في جواب

ای خداوندی که از لطف و کرم | دهر مانیدت کسی دیگر نداشت

خواستی از بنده باده لیکن او | خم جمشید اند که یکبا غر نداشت

زر دروغی حاصل آمد زین سؤال | چون نهیا باده احمر نداشت

گفته بودی گر نداری در زمان | این مثل برخوان که جی بر نداشت

نسبه هم بر مقتضای امر تو | این مثل برخواند لیکن زر نداشت

لم

لغیره

از کف بحر فیض تو دایم | آتش هجر آب منجواهد

آفت رنج و مایه شادی | از تو یعنی شراب منجواهد

لواحد

ای کریمی که در درم پاشی | نزد حراف عقل دیناری

کرمان سواد حیرت را | دست گیری بجوی دینی آری [?]

ورشتیانا تو مه و خورشید | مقبلی میکند و دیناری

سر فراز احرارت باده | درد کم کرده است دینارها

لطف باشد اگر بفرمایی | قدحی از شراب دیناری

لعصری [?]

خداوندا همی خواهم که از دل | ثنا تا عمر دارم می ستایم

حریف بزم تو امروز تا که | در آید با جدا داند زبیرام [?]

و اگر یک صراحی باده بخشی | کنی شادانی دل اندوه فزایم

حریفم

حریفم را از آن یک باده بدهم | با خیال تو ده بارش بجایم

رباعیه

صدرا غلطی بکرد کردون امشب | بخشید مرا یکی بت موزون امشب
گر میدهیم ده می گلگون امشب | ور ندهی گیرم هزار افسون امشب

قطعه

مصباح عشرت ما بشکند زمانه اگر | تو بشکنی به تفضل خمار ما بشراب

رقعه

می هیچ خواهم و مخدوم من امروز توئی | تو بده ورنه بجای دگرم راه نمای

الباب الحادی والعشرون فی استمداد او حوادث الشکایة من العوز

دام عمک علی جنابک الآمال | قد جاء بخدمت الجناب العالی
هل یرجع کالظروف من خدمتکم | او یدخل کالدولة والاقبال

لانوری

هنر نماید کانت انوری بر در بیت | جون حوادث بازکرد باجو اقبال اندر آمد

وله

هست بنده معتکف در کوی تو | تا به بیند آن مبارک روی تو
بازکرده چون حوادث از درت | باز آید همچو دولت سوی تو

وله

چو دولت بر درت هستم ملازم | در آیم باچو نکبت بازکردم

تکمله

آمد رهی بخدمت و محروم باز گشت	وانکه ندید چهرهٔ مخدوم باز گشت
تا آنکه زمان نشست که سلطان نیمروز	از ترکتاز مملکت روم باز گشت

ولـه

بدانا آمد رهی کته باز بیند	ور آید باز گرد دیا نشنید

ولـه

آیا براوج کرده فی کرده دایم	همای همت و جاه تو پرواز
بدرگاه رفیعت آمدستیم	ورایم بانشیتم بار روم باز
اَتَینَا وَ اَدتَینَا الَّذِی کَانَ حَاجَةً	عَلَینَا وَ قَد اُبنَا بِحَسرَةِ خَایِبِ
لَئِن غِبتَ عَن دَارٍ عَدَت بِکَ جَنَّةً	فَمَا اَنتَ عَن دَارِ المَعَالِی بِغَایِبِ

شمس فخری

مخدوم عمر خسرو سادات روزگار	خورشید پیش رای تو از ذره کمترست
بر درگه رفیع تو کان کعبه رجاست	بیچاره شمس فخری چون حلقه بر درست

لغیره

ای روز فراقت چو اجل عمر گذار	شبهای وصالت چو طرب روح نواز
بر وعدهٔ جانبخش تو ای غنچه نواز	می آید و محروم همیکرده و باز
اِذَا المَرءُ اَجذَلَکَ اِذنًا عَنکَ صَفحًا	وَ جِئتَ اِلَی تَرکِ المُلحِی بِنَیلًا
چو کبک آید بدرگاه تو بنده	که تا در خدمتت چون باز کرده
چه فرماید همی رای خداوند	در آید باز و رهم باز کرده
اَتَیتُ البَابَ مَرَّاتٍ	وَ قَد اُستَهدِفَت جُذَامَه

فما الفیت سوی لا نا ‌‌ ‌ الا ادام الله ایامه

لصدر الدین الرازی

بنده دی آمده به دیدنت ‌ ‌ به دعا گفتن و به بوسیدنت

دربانانت نشانی دنش ‌ ‌ کور و اباک نشاندنیت

کلاه

همچو دولت ملازمم بر در ‌ ‌ گر مجالی بود سلام کنم

در جو اقبال محترم داوی ‌ ‌ بر درت تا ابد مقام کنم

أتينا زائرين لكي نجينا ‌ ‌ فإن نوائب الأيام شتّى

فلما لم أجده قدّمت نفسي ‌ ‌ رجعت بخيبة وفرحت حتّى

بنده آمد همچو دولت سوی تو ‌ ‌ تا به بیند آن مبارک روی تو

چون ندادان دولتش دست از قضا ‌ ‌ همچو محنت بازگشت از کوی تو

على الباب عبد من عبادك شاكر ‌ ‌ بجودك مغتدٍ بنعماك معترف

أيدخل كالآذن له لا زلت مقبلا ‌ ‌ مدى الدهر أو سل الحوادث ينصرف

خدایگانا آمد پی بخدمت تو ‌ ‌ نیافت خدمت و محروم گشت از آن حضرت

چو پرده دار تو پرده فرو گذاشت بجود ‌ ‌ زیاده گشت غرور اطلاع در آن همت

از آن قبل که خداوند پرده بنده واز آمد ‌ ‌ بدانکه کی فرستد به بندگان رحمت

فی الشکایة من البواب

سأترك بابا أنت مالك إذنه ‌ ‌ وإن كنت أعمى عن جميع المسالك

فلو كنت بواب الجنان تركتها ‌ ‌ وحولت رجلي مسرعا نحو مالك

له

ایا صدری که شد پیش خیرت / همه اسرار کردون آشکارا

بخدمت چند بار آمد دعاکوی / بعزم آنکه بستاید شمارا

ورو نگذاشت دربان تو با آنکه / فراوان گفتش لطف و مدارا

ره رکه باز گشتم کار ناکام / همی خاریدم از خجلت قفارا

بلای ما این دربان عوان / خداوندا بگردان این بلارا

بلارا باز گرداند دعا ها / روایت اینچنین کردند مارا

کنون تا بود رکهت بر عکس آنست / بلا می باز گرداند دعا را

أَتَيتُكَ مُشتاقاً إِلَيكَ مُسَلِّماً / عَدِينَكَ وَإِنّي بِاحتِجابِكَ عالِمُ

وَأَخبَرَنِي البَوّابُ إِنَّكَ نائِمٌ / وَأَنتَ إِذا استَيقَظتَ أَيضاً نائِمُ

له

جهان پناها آمد رهی بحضرت تو / کا آستانهٔ تو داوش ز رنج بستاند

چو پرده دار تو بارش نداد خواست که رود / غبار محنت ازین آستان بگرداند

فرود آمد و گفتا چه جای این سخن است / مکو که گر تو ندانی خدای میداند

که کرم بی حاجتش تو خبر یابد / ترا و را در زدنی چشم خویش بشناسکر

وَلَقَد رَأَيتُ بِبابِ دارِكَ جَفوَةً / فِيها لِحُسنِ صَنِيعِكُم تَكدِيرُ

ما بابُ دارِكَ حِينَ تَدخُلُ جَنَّةً / وَبابُ دارِكَ مُنكَرٌ وَنَكِيرُ

ای آنکه جهان قدم بفرمانت نهاد / اینجا قاعده دیده که دربانت نهاد

گفتم که درا بار همی باید گفت / زین پیش که روزکار بر جانت نهاد

دله